

به نام خدا

فایل عیار سنج بار دیگر زندگی

نوشته:

فاطمه غفاری نسب

انتشارات شقایق

مقدمه:

زیر شلاق بی‌رحمانه‌ی جاری از آسمان سر بالا گرفتم و به ساختمان سراسر نور خیره شدم. کوبش بی‌امان قطرات باران روی پوست سرد صورتم لرزش ذره‌ذره وجودم را بیشتر می‌کرد و پلک‌های سنگینم برای تشخیص تصویری که از قضا میل چندان‌ی هم به دیدنش نداشتم کار سخت‌تری برای باز نگه داشتن خودشان ایفا می‌کردند. صدای زوزه‌ی باد و باران که میان شاخ و برگ خیابان نه چندان شلوغ می‌پیچید انگار تداعی‌کننده‌ی یکی از صحنه‌های تیره و تار و خاکستری رنگ فیلم‌های سراسر غم کارگردانی بود که نامش را به خاطر نمی‌آوردم. عزم جزمم برای حرف زدن با او را ایستادن مقابل آن برج بلند پوچ کرد و لرزش بی‌امان پاهایم نشان از ضعف و بی‌خوابی پر فشار روزهای گذشته‌ام می‌داد. دست یخ‌زده‌ام را

بالا بردم و موهای بی‌حالت‌م را که زیر شرشر باران به صورتم چسبیده بود، بی‌جان کنار زدم و قدمی به جلو برداشتم. من انجامش می‌دادم، بازگو می‌کردم حرف‌هایی را که تا این لحظه در پستوی ذهنم بایگانی کرده و فریب داده بودم خود را که بی‌گناه‌ترین فرد این داستان من بودم که نبودم. گناه من نابخشودنی نبود، اما اشتباه بود، خطا بود! هرچه که بود آدمی دلگیر بود و یادآوری‌اش لابه‌لای آشفتگی این روزهایم در پس راهروهای دلگیر و خفگی بیمارستان، نشانه‌ای بود شاید. یادآوری که همه‌ی احساسات و خاطرات خاک خورده‌ی گوشه‌ی ذهنم را به آنی بیرون کشیده و صحنه‌ی نمایشی برپا کرده بود نگفتمی! نمایشی که مقصر داستان من بودم. من بیچاره‌ای که به جرم عاشق بودن، به جرم خام و بی‌تجربه بودن، شکسته بودم هر دو ضلع دیگر این مثلث را ناخودآگاه و از روی احساسات شدید و برای رسیدن به خواسته‌ی دلم لگدمال کرده بودم دل‌عاشق دیگری را... کسی که بی‌تقصیر نه اما هیولایی که من برای خودم ساخته بودم هم نبود.

آستین‌های بلند سویی‌شرتم را که روزها بود از تن درنیاورده

بودم به صورتم کشیدم تا پاک کنم خیسی باران را و خیسی اشک‌هایی را که همپای باران به صورتم سیلی می‌زد. زبری کش سرآستینش پوستم را خراشید، اما سوزش آن درصدی از سوزش شعله گرفته در قلبم هم نبود.

پا که روی آخرین پله‌ی مقابل ساختمان گذاشتم، نگهبان متعجب به سراپایم نگاه کرد، شک نداشتم که چهره‌ی درمانده‌ام رقت‌انگیز است. بی‌حرف گذشتم و لابی بزرگ و باشکوه برج را طی کردم. در آهنی آسانسور که باز شد، تن بی‌جانم را درونش کشیدم و دکمه‌ی دوازده را لمس کردم. چه خوب که سیزده نبود، شماره‌ای که در تمام داستان‌ها و فیلم‌هایی که دیده و خوانده بودم نماد بدیمنی بود.

گوشه‌های سویی‌شرت خیسم را مشت کرده بودم تا شاید کنترل شود استرس بی‌امانی که همه‌ی سلول‌های تنم را درگیر کرده بود و ذره‌ذره وجودم را بیشتر می‌زد. آهنگ شادی که در کابین آسانسور طنین‌انداز شده بود پس‌زمینه داستان سیاه من نبود و چهره دختر درون آینه مستأصل و درمانده، خیره نگاهم می‌کرد و به آهنگی غمگین‌تر از هر مرثیه‌ای که می‌شناخت

می‌اندیشید. کاش این من بدبخت و حیران دل او را نیز به رحم
آورد و بگذرد!

صدای ظریف زن که ریتم آهنگ را گرفت و طبقه‌ی
دوازدهم را اعلام کرد، بی‌درنگ خودم را سمت در پرتاب کردم
تا مبادا پشیمان شوم و سست شود اراده‌ای که مرا به اینجا
کشانده بود. انگشتانم که روی زنگ لغزید و دری که باز شد،
قدمی به او نزدیک‌ترم کرد.

سالن بزرگ و خالی و منشی جوانی که سرپا و متعجب
نگاهم می‌کرد، زبانم را به کار انداخت.

- هستن؟

صدای گرفته و بی‌روحم به گوش خودم هم غریبه بود انگار،
مدتها بود منی از من نمانده بود!

با تردید سرتاپایم را برانداز کرد و چشم‌های آرایش‌شده‌اش
ریز شد، او هم به اوضاع آشفته‌ی من می‌اندیشید شاید.

- بله، اما توی این ساعت بدون وقت قبلی مراجعه‌کننده
قبول نمی‌کنن، آخرین نفر داخل هستن.

بند کیفم را محکم‌تر نگه داشتم و خیره به صورتش توضیح

دادم:

- من آشناشونم، بهشون بگید قبول می‌کنن.

کنجکاوای لحظه‌ای از چشمانش دور نمی‌شد، با شک و تردید سری تکان داد.

- بسیار خب، تشریف داشته باشید مراجعشون که بیرون اومدن هماهنگ می‌کنم.

راضی از فرصتی که قبل از روبه‌رویی با او داشتم، قدم‌های آهسته‌ام را به طرف دیگر سالن وسیع و آشنا کشیدم و تن خسته‌ام را روی نزدیک‌ترین مبل سر راهم رها کردم. نگاهی به اطراف و دکوراسیونی که یادگار همان روزها بود، خاطرات بایگانی‌شده‌ام را روشن‌تر کرد، خاطراتی که مدت‌ها همدم شب‌زنده‌داری‌های بیمارستان شده بودند و لحظه‌ای از آزردنم دست نمی‌کشیدند، بار دیگر پرت شدم به آن روزها، همان روزهایی که پر از امید بودم و خوش‌بین به آینده. بی‌خبر از روزهای عجیبی که پیش‌رو بود، بی‌خبر از خواب‌هایی که روزگار برای دختر بی‌خیالش دیده بود و من بی‌خبر از همه‌جا رؤیا می‌بافتم... رؤیا!

فصل اول

با احتیاط در نیمه‌باز کلاس را هول دادم و سرکی کشیدم. صندلی خالی که در تیررس نگاهم قرار گرفت نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم، هیچ دوست نداشتم روز اولی تأخیر داشته باشم.

قدم که داخل گذاشتم، نگاه‌ها کم‌وبیش سمتم کشیده شد، ظاهراً آخرین نفر بودم. سلامی کلی به بچه‌هایی کردم که چهارمین ترم را با آنها می‌گذراندم و دستی برای مونا که خندان خیره‌ام بود تکان دادم. کوله‌پشتی صورتی رنگش را از روی صندلی خالی کنار دستش برداشت و با چشم و ابرو به مکانی که برایم در نظر گرفته بود اشاره زد. بند کوله‌ی پارچه‌ای رنگارنگم را که با کتانی‌هایی که به پا داشتم همخوانی زیبایی داشت از روی شانه رها کردم و کنارش

۱۰ □ بار دیگر زندگی

نشستم. امروز در انتخاب لباس بیش از همیشه وسواس به خرج داده بودم.

- چطوری بیتا؟

دست دراز شده سمتم را فشردم و تخته شاسی‌ام را روی میز رها کردم.

- خوبم تو چطوری؟

مثل همیشه پرانرژی چشمکی زد.

- خووب! -

نگاهی به اطراف انداختم و چهره‌های آشنایی را که پشت میزهای تک‌نفره‌ی چوبی تعبیه شده، دور تا دور کلاس نشسته بودند، از نظر گذراندم و به میز و صندلی خالی استاد رسیدم که جایی مشرف به تمام کلاس و از قضا نزدیک به ما بود.

- نمی‌دونی چقدر خوشحالم که دوباره استاد پارسیان مدرس کلاس ماست، اصلاً من هرچی یاد گرفتم مدیون همون ترم اولی‌ام که با استاد پارسیان داشتیم.

با صدای مونا که کنار گوشم پیچ‌پیچ می‌کرد، نگاه از صندلی خالی استاد گرفتم و سمت او برگشتم، تنها عضو کلاس

فصل اول □ ۱۱

دهنفره‌ای بود که نزدیکش شده بودم. مدت زیادی هم‌کلاس دختران و پسران هم‌سن و سال خودم بودم اما رابطه‌ی نزدیکی با هیچ‌کدامشان البته به جز مونا نداشتم. سری برایش تکان دادم و اندیشیدم که چقدر دلیل شادی‌اش از انتخاب استاد پارسیان به عنوان مدرس ترم جدید با دلیل هیجان من متفاوت است. دل‌آشوبه‌ای که من حس می‌کردم همدم لحظه به لحظه‌ی روزهای اخیرم بود، از زمانی که نام استاد ترم جدید را روی بُرد چک کرده بودم آرام و قرارم پر کشیده بود، اسمی که سنجاق شده بود به شب و روزم! از نخستین باری که در اولین ترم حضورم در این آموزشگاه و در کلاسی شبیه به همین‌جا دیدمش، بودنش و خواستنش انگیزه شد برای ادامه دادن در این آموزشگاه خصوصی با وجود همه‌ی خستگی‌های دانشگاه و رشته‌ی دوست‌نداشتنی‌ام. صدای در کلاس از فکر و خیال بیرونم کشید. چشمان مشتاقم را گرداندم و او با همان جذب و جدیتی که انگار در ذاتش بود، وارد کلاس شد و در پشت سرش را به آرامی بست. به احترامش برخاستند هنرجویانی که دور تا دور سالن نه‌چندان بزرگ نشسته بودند و من هم‌زمان با

۱۲ □ بار دیگر زندگی

آن‌ها تنم را که به یک‌باره یخ زده بود، حرکت دادم و ایستادم، به احترام کسی که نقش اول رؤیاهایم بود.

- ممنونم بچه‌ها... بفرمایید. سلام! سلامی زیر لب زمزمه کردم و در پاسخ به زمزمه‌ی پر از شیطنت مونا که تأکید داشت استاد پارسیان واقعا خوش تیپ است، فقط سری به تأیید تکان دادم. جاگیر که شدیم او میان کلاس ایستاد، در نقطه‌ای که به تمام ما اشراف داشت و هر دو دستش را درون جیب‌های جین جذب و زغالی‌رنگش که هوشمندانه با تی‌شرت سفیدی ست کرده بود فرو کرد. نگاه نافذش ظرف چند ثانیه چهره‌ی تک‌تکمان را از نظر گذراند و سرانجام خیره به روبه‌رو لب باز کرد:

- خب خدا رو شکر فکر می‌کنم همگی با هم آشناییم، ولی برای شروع بد نیست که یه معرفی کوچیک داشته باشیم. سپس گلویی صاف کرد:

- شهاب پارسیان هستم مدرس هنر، با شیوه‌ی کارم تا حدودی آشنا هستید که مسلما اولین ترم با الان که حرفه‌ای‌تر شدین متفاوت‌تر هم شده. سردی دستی را که زیر چانه‌ام زده

فصل اول □ ۱۳

بودم به وضوح حس می‌کردم. تلاشم برای کنترل ضربان قلبم که اوج گرفته بود بی‌فایده بود انگار. معرفی خودش را که شروع کرد ذهن من خالی از هر واژه‌ای فقط آهنگ صدایش را می‌فهمید و بس! نفهمیدم چه گفت و کی تمامش کرد اما با چرخیدن چشمان رنگ شبش روی صورتم و سکوتی که اطرافم را فرا گرفت، صدایم را پیدا و خودم را معرفی کردم.

- بیتا کیان!

فقط سری به نشانه‌ی آشنایی تکان داد و به مونا چشم دوخت. ترم اولی که برای وقت‌گذرانی پا به این آموزشگاه نقاشی گذاشتم لحظه‌ای فکر نمی‌کردم که استاد جوان ترم اول این‌طور خواب را از چشمانم برباید. شاید بی‌جنبه بودم، بی‌تجربه و عجول بودم اما هرچه که بود، من اطمینان داشتم حسم به این استاد جوان که بار دیگر میان کلاس ما ایستاده بود، نامی به جز عشق ندارد! ماه‌ها بود که با امید به اتفاقی جدید به این آموزشگاه می‌آمدم و دست خالی بازمی‌گشتم، اما ترم جدید با استاد شهاب پاریسیان روزنه‌ای بود برای امیدواری... امیدواری برای به دست آوردن دل کسی که شرط می‌بستم

لحظه‌ای به من فکر هم نمی‌کرد.

صبحی را که با صدای زنگ تلفن شروع شود، می‌توان از عذاب‌آورترین مدل‌های بیدار شدن نام برد. حتی اگر شخص پشت خط بهترین دوست و دخترخاله‌ات باشد هم چندان تفاوتی ایجاد نمی‌شود.

دستم را برای پیدا کردن گوشی روی تخت گرداندم و به محض فشردن دکمه‌ی اتصال تماس، صدای سرزنده‌اش گوشم را پر کرد:

- بی‌تا خوابی؟ در تلاش برای باز نکردن چشمانم پاسخ دادم:

- شما خونه‌تون ساعت ندارید مگه؟ الان وقت زنگ زدنه؟

خنده و جوابش هم‌زمان شد:

- اولاً که ساعت دوازده ظهر زنگ زدن ایرادی نداره، دوما،

بجنب که شیرینی از دستت نپره!

مقاومت بی‌فایده بود انگار، نیم‌خیز شدم و چشم باز کردم.

- شیرینی؟

- پاشو به کارات برس که دارم میام پیشت.

بدون جواب دادن به سوالم که قطع کرد، گنگ از تماس کوتاهش پتوی سبکم را کناری انداختم و تخت خوابم را ترک کردم. پله‌های طویل را برای رسیدن به آشپزخانه پایین می‌رفتم و چشمانم هنوز غرق خواب بود، پله‌هایی که مثل همیشه هیچ‌کس در انتهایش منتظرم نبود. مستقیم وارد سرویس بهداشتی طبقه پایین شدم و مستی آب سرد، نور را به چشمان پف کرده‌ام برگرداند. موهای صاف و بی‌حالتم را با سر انگشتانم مرتب کردم و به آشپزخانه سری زدم. صبحانه‌ی مختصری که عصمت‌خانم روی میز چیده بود، اشتهایم را باز نکرد و فقط چای تلخی نوشیدم و از جا برخاستم. بهتر بود پیش از سر رسیدن بهار دستی به چهره‌ی بی‌روحم می‌کشیدم، سفیدی بیش از حد پوستم بعد از خوابی طولانی واقعا ترسناک بود. بهار که با جعبه شیرینی و چشمان پر ستاره از راه رسید، خنده مهمان لبانم شد و هنوز خودش را در آغوشم نینداخته بود که جیغ کشید:

– بهراد برگشته!

جعبه‌ی شیرینی را که بینمان فاصله انداخته بود کنار زدم و با

خنده‌ای که از شادی‌اش در وجودم نشسته بود، محکم بغلش کردم.

- جدی می‌گی بهار؟ چه بی‌خبر!

دست پشت کمرم گذاشت و بعد از فشار ذوق‌زده‌ای که به استخوان‌های ظریفم وارد کرد، تنش را کنار کشید و در حالی طی کردن مسیر کوتاه در ورودی تا نشیمن، توضیح داد:

- بالاخره شرایط برگشتنش جور شد، داره می‌آد که برای همیشه بمونه!

پس ماجرای شیرینی از این قرار بود! بعد از پنج سال درس خواندن در کشوری اروپایی، بهرادی که بهتر بود از این پس "دکتر" صدایش کنیم، برگشته بود. جعبه را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

- خیلی برات خوشحالم بهار، بالاخره تموم شد پس!

شال نخی بهاره‌ای که به سر داشت از روی موهای خوش‌حالتش برداشت و به طرف دیگر مبل پرت کرد و با ذوقی که هنوز هم پیدا بود، جواب داد:

- مامانو ندیدی حالا. رو ابراست، برنامه مهمونی داره برای

فصل اول □ ۱۷

پنجشنبه شب، هر کی هم به ذهنش رسیده دعوت کرده، گفتم بهتون زنگ نزنه که خودم پیام بگم.

خندان از هیجان پیچیده در تک تک کلماتش سمت جعبه شیرینی خم شدم.

- این شیرینی خوردن داره ها، پاشو بریم آشپزخونه یه چایی بهت بدم که حسابی می چسبه، پاشو خواهر آقای دکتر!

رایحه ی گس چوب و بویی شبیه به عطر لیمو که در مشامم پیچید همزمان شد با توقف یک جفت کفش اسپرت درست روبه روی میزم. تمام خونسردی که از خودم سراغ داشتم به کار گرفتم و چشمانم را از طرح روبه روییم جدا و به صورتش رساندم که منتظر نگاهم می کرد.

نگاه خیره اش آزارم می داد، معذبم می کرد، دستپاچه ام می کرد. شهاب چشمان منتظرم را که دید، دستش را سمت میزم دراز کرد.

- حواست نیست بیتا، بچه ها طرحاشونو تحویل دادن.

دستپاچه کاغذ روی میز را سمتش گرفتم و زیر لب

"بفرمایید"ی زمزمه کردم. تمام تلاشم حفظ ظاهر بود اما همین غرق شدن در فکر و خیال‌های کوچک و بزرگ، توجه همه را جلب می‌کرد. او اما بی‌خیال نگاهی به برگه‌ی من انداخت که حالا در دست خودش بود و عقب‌گرد کرد. نفسم را راحت‌تر رها کردم و صاف نشستم. نزدیک که می‌شد لال می‌شدم و دستپاچه، اصلاً شاید می‌فهمید حسم را... کاش می‌فهمید خدا! بلافاصله پس از آرزویی که از دلم گذشت، آرزو کردم هیچ‌گاه متوجه حس من نسبت به خودش نشود. دلم می‌خواست او مرا بخواهد و وقتی که از خواستنش مطمئن بودم دست دلم را رو کنم. لگدمال شدن حسم و از آن بدتر غروری را که هر چند ظاهری اما حفظش کرده بودم اصلاً تاب نمی‌آوردم.

جلسه‌ی سوم هم در حال گذشتن بود و من تمامش را در دنیایی از خیالات سیر می‌کردم، خیالاتی که فقط حول محور پسری گندمگون با چشمان کشیده‌ی مشکی که از قضا هیچ توجه خاصی هم به من نداشت می‌چرخید.

دو ساعت آن جلسه هم به سرعت گذشت و شهاب که با

فصل اول □ ۱۹

صدای جذابش "خسته نباشید" گفت، وسایل پخش روی میز را توی کیف بزرگم ریختم و زودتر از همه‌ی حاضرین در کلاس، آموزشگاه را به مقصد خانه ترک کردم.

به محض قدم گذاشتن به پیاده‌رو هوای مطبوع و بوی گل‌های رنگارنگ گل‌فروشی کنار آموزشگاه مشامم را پر کرد، لحظه‌ای پلک بستم و مسیرم را سمت خانه کج کردم اما چراغ‌های چشمک‌زن ماشین و نیما که دستش را از شیشه بیرون آورده بود، یادآور قرار خریدمان برای جشن پیش‌رو شد، قراری که کاملاً فراموشش کرده بودم!

نزدیک شدنم را که دید، ماشین را روشن کرد و من در حال جاگیر شدن روی صندلی سلام کردم، برخلاف آن روزهای من، نیما همیشه پر از انرژی بود.

- سلام خواهر نقاشم، خسته نباشی.

کمی به طرفش خم شدم و لب‌هایم را به گونه‌اش چسباندم.

- قربونت نیما، مرسی اومدی.

راهنما زد و حرکت کرد.

- کل وقت من واسه شما اصلا، چه خبر؟

۲۰ □ بار دیگر زندگی

به خیابان همیشه شلوغ نگاهی انداختم و کنفرانسی که برای
دانشگاه آماده نکرده بودم یادم آمد.

- یکشنبه کنفرانس دارم، هنوز دو خطم چیزی آماده نکردم.
خونسرد شانه بالا انداخت و خندید.

- سه روز وقت داری، حالا عجله نکن، بعدشم کنفرانس
واسه خراب کردنه دیگه.

ناراضی از دردسری که به یاد آورده بودم غر زدم:

- این چه رشته‌ای بود من انتخاب کردم آخه، آدمی که
عاشق هنره حسابداری می‌خونه؟
خنده‌اش حرصم می‌داد.

- دیگه دیره واسه پشیمونی بیتا خانوم، چیزی تا گرفتن
فوق دیپلمت نمونده ها... بعدشم لیسانس و باقی ماجرا، می‌گذره
نگران نباش!

راست هم می‌گفت، بالاخره می‌گذشت اما نه آن‌طور که من
می‌خواستم.

تحمل خیابان‌های همیشه شلوغ و ترافیک عذاب‌آور را
حرف‌های خواهر برادری‌مان آسان‌تر کرد و به پاساژ محبوبم

فصل اول □ ۲۱

که رسیدیم تقریباً همه چیز از یادم رفت. خرید کردن شاید یکی از بهترین روش‌های موجود برای خالی کردن ذهن از هر فکر و خیالی باشد!

مثل همیشه که همراه نیما و به قصد خرید تمام مغازه‌ها را از نظر می‌گذرانیدیم از همان طبقه‌ی اول شروع کردیم و بعد از ساعت‌ها گشت‌وگذار بین آن همه آدم که هر یک به دنبال اجناس مورد نیازشان مغازه‌ها را جستجو می‌کردند درنهایت لباسی پشت ویتترین یکی از فروشگاه‌های بزرگ طبقه‌ی سوم نظرم را جلب کرد. دست حلقه شده‌ی نیما به دور بازویم را به طرف ویتترین کشیدم و با رضایتی که حاصل پیدا کردن لباس مقابلمان بود، پرسیدم:

- این شومیز چگونه نیما؟

- رد نگاهم را دنبال کرد و قیافه متفکرش لبخند به لبم آورد. گمانم آرزوی هر دختری داشتن برادری مانند نیما بود. برادری که از ده‌سالگی من، زمانی که پدر را از دست دادیم، همه‌ی تلاشش پر کردن جای خالی بابا برای من بود و بس. فاصله‌ی سنی هشت‌ساله‌ی ما سدی برای درک کردن یکدیگر

۲۲ □ بار دیگر زندگی

نبود، نیما همراه‌ترین رفیق دنیای من بود، دنیای محدودی که آدم‌های زیادی هم در آن حضور نداشتند!

بعد از چند لحظه فکر و البته خیره نگاه کردن به لباس، سرانجام سری تکان داد.

- بدم نیست، امتحانش کن!

بی‌تا کجا بید پس؟

صدایم را بلند کردم و آخرین نگاه را به آینه انداختم، مشکلی نبود انگار.

- اومدیم مامان.

آرایشم از رژلبی کمرنگ و ریمل همیشگی که فقط برای رنگ و لعاب دادن به صورت بی‌روح و چشمان بیش از حد روشنم بود، فراتر نمی‌رفت. کش موهای دم‌اسبی‌ام را سفت‌تر کردم و رژلب روی میز را همراه گوشی‌ام داخل کیف‌دستی کوچکم جای دادم و کیف و شال به دست تقریباً سمت اتاق نیما دویدم.

- داداش بدو دیر شد.

فصل اول □ ۲۳

نیما که در را گشود مثل همیشه برای جذابیت بیش از حد و حسابش ضعف کردم، موهای خرمایی خوش حالتش که بالا زده بود، همراه کتوشلوار مات مشکی و پیراهن سورمه‌ای که بازتاب رنگ آن در چشمان به‌سان شیشه‌اش پیدا بود، استایل جذابش را نفس‌گیرتر کرده بود. لبخند گشادی تحویلیم داد و ضربه‌ی آرامی به پیشانی‌ام زد.

- وقت برای زل زدن به من زیاده کوچولو، بریم من آماده‌ام.
خندان مشتی به بازوی سفتش کوبیدم.
و مشغول حدس زدن شکل و شمایل مهمانی خاله، سرانجام همراه هم به مامان پیوستیم که پایین پله‌ها منتظر ما بود.
- چه عجب اومدین، شماها اگه عروس و داماد بودین چی می‌شد؟

پله‌ای پایین‌تر رفتم و گونه‌ی آرایش شده‌ی مامان را بوسیدم.

- عجله نکن مامان خانوم، کلی وقت هست!
با شوخی و خنده سوار ماشین جدید مامان شدیم و راه افتادیم. در راه منزل خاله که فاصله‌ی چندان زیادی با ما

۲۴ □ بار دیگر زندگی

نداشت، مامان و نیما از برگشتن بهراد حرف می‌زدند و من شنونده بودم، شنونده‌ای که ذهنش جایی دیگر، حوالی استاد جوان اما با جذبه‌اش می‌چرخید و لحظه‌ای فرار از آن تپله‌های مشکی برایش آرزویی شده بود... محال!

- بیتا تو چی می‌گی؟

کلمه‌ای از حرف‌هایشان را نفهمیده بودم.

- چی؟

نیما از میان صندلی‌ها به عقب چرخید و مشکوک نگاهم کرد.

- کجایی تو؟ دو ساعته با تو حرف می‌زنیم.

شانه‌ای بالا انداختم.

- حواسم بیرون بود.

مامان نگاهی از آینه حواله‌ام کرد و پلک روی هم گذاشت.

- هیچی بابا، ولش کن!

و نگاه من بار دیگر به خیابان دوخته شد.

نگهبان که در را با تک بوق مامان باز کرد، پلک‌های روی

هم افتاده‌ام را گشودم و صاف نشستم، ماشین‌های زیادی که

فصل اول □ ۲۵

در حیاط خانه‌ی بزرگ و شیک خاله به چشم می‌خورد خبر از تعداد بالای مهمان‌های حاضر در مجلس می‌داد. مامان گوشه‌ای از پارکینگ بزرگ خانه را برای پارک ماشین انتخاب کرد و لحظه‌ای بعد هر سه سمت ساختمان حرکت کردیم. دستم را برای حفظ تعادل با پاشنه‌های بلند روی سنگ‌فرش‌های حیاط دور بازوی نیما حلقه کردم و شانه به شانه‌اش راه افتادم.

- من نمی‌دونم چه اصراریه تو پاشنه‌بلند بپوشی!

چپ‌چی نگاهش کردم.

- من مشکلی با کفشام ندارم، فقط یه کم تند راه رفتن سخته!

لبخندی زد و تکانی به دستم داد.

- به نظرم بهتره مشکلی با قدت نداشته باشی، اون وقت دیگه این دردسرام نداری.

شوخی‌های همیشگی‌اش به خنده‌ام می‌انداخت، پله‌های روبه‌روی خانه را که بالا رفتیم کمی از او فاصله گرفتم و هوای مطبوعی که بلافاصله بعد از باز شدن در ورودی روی صورتم

حس کردم، لبخند را مهمان لب‌هایم کرد. پیش از همه بهار که حسابی در شیک‌پوشی غوغا کرده بود با خنده جلو آمد و خودش را در آغوش مامان جا کرد.

- سلام خاله جون، خوش اومدین.

همیشه مثل خواهر نداشته‌ی من و دختر دوم مامان بود این

بهار شیرین‌زبان.

- سلام بهارم، چشمت روشن خاله.

- بهار عروسیه یا مهمونی برگشتن بهراد؟ چه خبره؟

جمله‌ی نیما از آغوش مامان جدایش کرد، پشت‌چشمی نازک

کرد و با غرور پاسخ داد:

- برگشتن دکتر بهراد فرزام بایدم باشکوه باشه، اون که مثل

تو خودشو اسیر یه شرکت فکستنی نکرده نیما خان!

لحن و ژست بامزه‌اش همه را به خنده انداخت. نیما آماده‌ی

جواب دادن بود که خاله از راه رسید.

- دختر چرا مهمونا رو جلوی در نگه داشتی پس؟

اول از همه به حرف آمدم:

- خاله ماشالله جوون شدیا پسرت برگشته.

ستاره‌های چشمک‌زن در چشمانش هویدا بود.

- قربون تو برم عروسک خاله.

میان حرف‌ها و تبریک‌هایی که با هم مخلوط شد، سمت سالن پر از جمعیت که حداقل نیمی از آن‌ها را نمی‌شناختم راه افتادیم. ترجیح می‌دادم قبل از احوال‌پرسی تعویض لباس کنم، پس به طرف بهار چرخیدم.

- بهار وسایلمو بذارم اتاق تو دیگه؟

میان صحبتش با نیما سمتم چرخید.

- بذار تو کمد خودم.

سری تکان دادم و راهم را سمت پله‌ها کج کردم و با احتیاط پله‌های مارپیچی و براق‌خانه‌ی مجلل خاله را طی کردم و بالا رفتم.

مانتوم را از تن درآوردم. موها و استایلیم مشکلی نداشت، رژلب همراهم را بار دیگر روی لب‌هایم کشیدم و مانتوی رها شده روی پاتختی را داخل کمد دیواری بزرگ اتاق جا دادم و کیف به دست از اتاق بیرون زدم.

نشیمن طبقه‌ی بالا خلوت و خالی بود، زنجیر نقره‌ای کیف

کوچکم را روی شانهام انداختم و قدم‌زنان از پله‌های عریض و طویل حائل میان دو طبقه گذشتم. نخستین کسی که به محض ورودم به سالن در تیررس نگاهم قرار گرفت سامیار بود، یک قل از دوقلوهای تنها برادر مامان که دو سه سالی بزرگ‌تر از من بود و مثل همیشه سرگرم تلفن همراهش. بی‌سروصدا و پاورچین نزدیکش شدم و سلام محکمی که هم‌زمان با کوبیدن به بازویش دادم، از جا پراندش. دست آزادش را روی قلبش مشت کرد و با حالتی میان حرص و خنده چپ‌چی نثارم کرد.

- تو آخر منو سخته می‌دی بیتا، چته وحشی؟

گردن کشیدم و نگاهم را سمت گوشی عزیزتر از جانم

برد.

- چی داری این تو که همه‌ش غرقشی؟ به منم بگو خب!

صفحه‌ای که خاموش کرد اجازه‌ی کشف جدیدی نداد، چانه

بالا انداخت و چشمکی زد.

- می‌دونم خیلی کنجکاو، ولی شرمندتم!

لحنش را تقلید کردم و بی‌خیال ماجرای گوشی پرسیدم:

- مامانت اینا کدوم سمتن حالا؟

فصل اول □ ۲۹

جهتی که با دستش نشان داد با نگاه دنبال کردم، متأسفانه مجبور به عبور از میان همه‌ی غریبه و آشنا بودم و چاره‌ای نبود.

نگاهش را که با گوشه لب کج شده‌اش غرق گوشی دیدم، بدون حرف سمت دایی و زن دایی راه افتادم. تعداد زیادی میز و صندلی به مبلمان سالن بزرگ طبقه‌ی پایین افزوده شده بود، هرچند که عده زیادی سرپا و ایستاده کنار هم مشغول گفتگو یا پذیرایی از خودشان بودند. چند قدمی تا نیم‌سِت راحتی گوشه‌ی سالن که دایی و خانواده‌اش را در خود جای داده بود باقی داشتم که متوجه حضورم شدند و با لبخند خیره‌ام ماندند.

- سلام به همگی!

- سلام دختر گل. خوبی دایی جان؟

خم شدم و بدون اینکه به دایی اجازه‌ی برخاستن دهم گونه‌اش را بوسیدم.

- مرسی دایی جون، دلم تنگ شده بود براتون.

بار دیگر صورتم را بوسید.

- افتخار نمی‌دی که بیای سمت ما، این سامیار و مهدیارم

۳۰ □ بار دیگر زندگی

دانشجو آن، والا ما ندیدیم انقد که شما درگیر درس و مشقید
اینام باشن!

اعتراض مهدیار به خنده‌مان انداخت، قل دوم دایی فرشادا! با
زن دایی ناهید هم که مثل همیشه هنر آرایشگری‌اش را تمام و
کمال به رخ کشیده بود خوش‌ویشی کردم و همان‌جا کنار
مهدیار نشستم.

- مهدیار نیما رو ندیدی؟ من یه سر رفتم بالا غیبتون زد.

نگاهی به اطراف کرد و شانه‌ای بالا انداخت:

- همین جاها بود، کنار بهراد دیدمش.

با شنیدن اسم بهراد به یاد آوردم که هنوز دلیل اصلی این

مهمانی باشکوه را زیارت نکرده‌ام. با خنده پرسیدم:

- عه من بهرادم ندیدم که! الان باید حسابی تو قیافه باشه،

درسته؟

دایی با خنده از مهدیار پیشی گرفت و سمتم خم شد.

- آتیش‌پاره، خواهرزاده‌ی منو مسخره نکنیا، بهراد خیلیم

آقاست.

تکه‌ای از پرتقال توی بشقاب مهدیار را گوشه‌ی لپم فرستادم

و حقیقت را گفتم.

- دایی جان مسخره چیه؟ حقیقته دیگه، این بهراد خان قبلا که خیلی از خودراضی بود، وای به حال الان که دکتر شده و خارج از کشور تحصیل کرده و...

جمله‌ام تمام نشده بود که صدای بهار وادار به چرخیدنم کرد.
- غیبت کردن خیلی زشته عشقم، چه زودم اومدی نشستنی اینجا، پاشو بیا ببینم!

موزیک ملایمی که در سالن سراسر نور پخش می‌شد و البته همه و شلوغی که ناشی از تعداد بالای مهمان‌ها بود، اجازه‌ی تمرکز نمی‌داد. کنار گوش بهار پیچ کردم:

- بهار این همه آدم از کجا آوردین جدی؟ همه‌ام غریبه!
شیطنت‌بار سمتی اشاره زد و گلویی صاف کرد.
- کیف می‌کنی خدایی؟ چه پسرایان اینا... همه کیس مناسب!

رد نگاهش را دنبال کردم و به محض دیدن جمع موردنظرش حق را به او دادم، انصافا دوستان و آشنایان بهراد چیزی از برازندگی کم نداشتند. پیش از نگاه گرفتیم از آن جمع

۳۲ □ بار دیگر زندگی

که اتفاقاً تعدادشان هم کم نبود، بهراد رو برگرداند و متوجهمان شد، بی‌درنگ نگاه گرفتم و ضربه‌ی آرامی به دست بهار زدم.

- جمع کن خودتو بهراد اومد.

با قدم‌های بلند و محکمش که نزدیکمان شد سر بلند کردم و در سلام دادن پیشی گرفتم.

- به خونه خوش اومدی پسرخاله.

با همان نگاه عسلی که گویا نمونه‌ی مردانه‌ی چشمان بهار بود، خیره نگاهم می‌کرد.

- ممنونم بیتا جان، خوشحالم می‌بینمت.

دهان باز نکرده بودم که بهار به اعتراض افتاد:

- اه اه چه رسمی حرف می‌زنید شما، بهراد این همون بیتاست که همه‌ش یا من خونه‌شون بودم یا اون خونه‌مون، واسه خودمون که دیگه کلاس نذارید تو رو خدا.

با خنده به صورت بهراد که نقشی از لبخند داشت خیره شدم، بهرادی که اخلاق خاصش برای همه آشنا بود. نگاهش را سمت بهار برگرداند و چشم ریز کرد.

- بله بهار خانوم درست می‌گی، اما شما دیگه بزرگ شدین و

فصل اول □ ۳۳

باید مناسب سنتون باهاتون برخورد کنیم، درسته بیتا جان؟
پیش از پاسخ دادن به سؤالش که مرا مخاطب قرار داده بود،
نگاه کوتاهی به بهار انداختم که دست به سینه نگاهمان
می کرد و لبخندم پررنگ تر شد.

- استدلالای شما همیشه درست بوده بهراد خان.

لبخندش عمیق تر شد و نگاه خیره اش چند ثانیه ای کش آمد.
با کت وشلوار مشکی مات و پیراهن سفید، جذاب تر و باتجربه تر
از سال های پیش می نمود!

نیما که به جمعمان پیوست، کل کل های او و بهار از سر
گرفته شد. من و بهراد سکوت کرده و به آنها که ظاهرا
هیچ کدامشان قصد کوتاه آمدن نداشتند گوش می کردیم و
گهگاهی به جمله های بانمکشان می خندیدیم. دقایقی بعد
خسته از سرپا ایستادن، معذرت خواهی کردم و از جمعشان جدا
شدم.

یک جا ایستادن با این کفش های پاشنه بلند آن هم برای
مدتی طولانی اصلا آسان نبود.

مهمانی باشکوهی که خاله تدارک دیده بود تا پاسی از شب

به طول انجامید. مهمان‌های خوش‌رو و خوش‌پوششان بعد از سرو شام مجللی که تدارک دیده شده بود و پایکوبی جوانان مجلس، عزم رفتن کردند و مجلس خالی و خالی‌تر شد. خسته از خوش‌آمدگویی‌های بسیار، آخرین مهمانان را هم بدرقه کردیم و خودمان هم تصمیم به رفتن گرفتیم. سمت پله‌ها می‌رفتیم که صدای خاله به گوشم رسید.

- فریبا بمونید حالا، تازه سرشبه.

نیما با خنده نگاهی به ساعت انداخت.

- خاله خیلی خوش گذشته‌ها... ساعت که یه چیز دیگه می‌گه.

مامان در تأیید حرف نیما گفت:

- شمام خسته شدین، دستتون درد نکنه، همه چی عالی بود. همراه بهار که هنوز هم ته‌مانده‌ی انرژی در چهره‌اش پیدا بود به اتاقش رفتیم، در پشت سرش را بست و به آن تکیه داد.

- بیتا حداقل تو بمون دیگه!

مانتوی بلندم را روی لباس‌هایم پوشیدم و به طرفش چرخیدم.

- چه جونی داری تو بهار، بگیر بخواب هلاک شدی.
یکشنبه دانشگاه می‌بینمت.

چهره‌اش را کج و کوله کرد.

- مسخره، برو گم شو اصلاً!

پیش رفتم و در آغوشش کشیدم.

خسته و عصبی از ساعت‌ها نشستن و خیره به مانیتور تحقیق کردن درباره موضوع احمقانه‌ی کنفرانس، کش وقوسی به بدنم دادم. دلم یک لیوان بزرگ چای می‌خواست، از همان چای‌های معجزه‌آسایی که تمام کرختی روح و جسم را یک جا دود می‌کرد اما حوصله‌ی پایین رفتن نداشتم.

روزهایی که در دانشگاه کلاس نداشتم تا عصر و موعد کلاس هنر دوست‌داشتنی‌ام، تنهایی این خانه آزارم می‌داد. ترجیح می‌دادم در اتاقم بمانم و به عمارت غرق در سکوت فکر نکنم. هیچ‌گاه به تنهایی که از همان کودکی همدم لحظه‌هایم بود عادت نکرده بودم.

مادرم جراح پلاستیک ماهر و معروفی بود و همیشه

پرمشغله، بیشتر ساعات روزش را در مطب یا بیمارستان می‌گذراند و شب خسته از کار بسیار زودتر از من و نیما به خواب می‌رفت.

نیما هم که درگیر شرکت مهندسی تازه تأسیسش بود و پر از شوق و ذوق، بیشتر وقتش را در دفتر شرکتش می‌گذراند. تا جایی که به یاد می‌آوردم بیشتر عمر بیست و یک ساله‌ام را تنها بودم و البته بهار که همراه تمام لحظه‌های کودکی، نوجوانی و حالا جوانی‌ام بود در بیشتر خاطراتم حضور داشت! شاید همین تنهایی دلیل اجتماعی نبودن و محدود بودن دایره‌ی دوستانم می‌شد. راه ارتباط با آدم‌های جدید را نمی‌دانستم و راه جلب توجه کردن را بلد نبودم که اگر بودم شاید این روزهایم به فکر کردن درباره‌ی شهاب و قدمی برداشتن نمی‌گذشت.

البته دوست مشترکی داشتیم که مدتی برای زندگی به قشم سفر کرده بود و به جز شقایق که او را هم به واسطه‌ی بهار می‌شناختم، دوست نزدیک دیگری را اطراف خود نمی‌دیدم. یادآوری شقایق دل‌تنگم کرد، موبایلم را از میان کاغذهای

فصل اول □ ۳۷

پخش وپلای اطرافم یافتم و شماره‌اش را گرفتم، کمی طول کشید تا پاسخ داد.

- سلام شقایق.

صدایش از میان همه‌های به گوش می‌رسید.

- سلام خواهری، چطوری؟

پاهایم را از لبه‌ی تخت آویزان کردم و لپ‌تاپم را کناری گذاشتم.

- قربونت برم، کجایی؟ چقدر سروصداست!

صدایش پر از هیجان بود.

- جات خالی با بچه‌ها ساحلیم، داریم والیبال بازی می‌کنیم.

هیجانش لبخند به لبم آورد، برخلاف من دختر اجتماعی و خونگرمی بود و دوستان جدید بسیاری در محل زندگی تازه‌اش داشت.

- خوش بگذره بهتون، برو به بازیت برس، بعدا حرف

می‌زنیم عزیزم.

گوشی را روی تخت انداختم و از جا برخاستم. ترجیح می‌دادم به جای گرمای همیشه لذت‌بخش چای که حتی در

اواسط اردیبهشت هم جذاب بود، از گرمای حمام بهره ببرم و برای حضور در کلاس سرحال تر باشم.

دوشی کوتاه و کمی خودآرایی خستگی ام را کمرنگ تر کرد، مشغول خشک کردن موهایم شدم و کمی بعد موهای لختی را که همیشه مایه‌ی آزارم بود زیر شال مرتب کردم و کیف به دست پایین رفتم. عصمت خانم مثل همیشه تنها فرد حاضر در خانه بود و مشغول تمیزکاری، سری برایش تکان دادم و بیرون زدم.

پا که به حیاط گذاشتم هوای عالی اردیبهشت لبخند را مهمان لب‌هایم کرد، جذابیت هوا ترغیب‌کننده بود برای پیاده‌روی در مسیر نه چندان طولانی پیش‌رو، وقت هم که داشتم، پس مسیر خانه تا آموزشگاه را قدم‌زنان پشت سر گذاشتم و وارد ساختمان آموزشگاه شدم. خلوتی سالن و البته عقربه‌هایی که چیزی تا ساعت شروع کلاس نداشت، به تکاپویم انداخت، سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم و تقریباً سمت کلاس دویدم اما از بخت بد هم‌زمان با شهاب که همیشه می‌ترسیدم به جای استاد پارسیان در حضور خودش هم شهاب

فصل اول □ ۳۹

بخوانمش، پشت در کلاس رسیدم و نفس گرفته متوقف شدم. دیدنش یخچال‌های قطبی را بر سرم آوار می‌کرد و إلا این افت دمای ناگهانی تنم دلیل دیگری نداشت. سر پایین انداختم و کوتاه سلامی زمزمه کردم. دستش لحظه‌ای روی دستگیره‌ی در بسته متوقف شد و نگاهش به سمتم چرخید، آرام قدمی به عقب برداشتم و او مثل خودم کوتاه پاسخ سلامم را داد و در را گشود.

- بفرمایید خانوم.

لحظه‌ای چهره‌ی جذابش را از نظر گذراندم و زیر لب تشکر کردم، حضورش حتی برای ثانیه‌ای در نزدیکی من، قدرت حرف زدنم را هم سلب می‌کرد. از کنارش که گذشتم پشت سرم وارد شد و در را بست.

- بفرمایید بچه‌ها.

جامدادی و تخته‌شاسی را روی میز کوچک مقابلم رها کردم و پچ‌پچ کنان سلامی به مونا دادم. دوره‌های قبل سر و کارمان با کتاب‌ها و یادگیری تکنیک‌هایش بود اما حالا که حرفه‌ای‌تر دست به قلم شده بودیم، طرح می‌زدیم و همین، ترم جدید را

لذت‌بخش‌تر از پیش می‌کرد.

دست به سینه نشستم و به شروع کلاس دل دادم. توضیحات شهاب برای هنرجوها که من هم شاملشان می‌شدم در فاصله‌ای بسیار نزدیک تمرکز را می‌گرفت. تا حد امکان سؤالی نمی‌پرسیدم که خیلی نزدیکم نشود، از اینکه احساسم نسبت به خودش را حس کند ترسی نداشتم، وحشت من از روزی بود که بفهمد و اعتنا نکند. بیشتر مواقع ساکت و مشغول کار خودم بودم، اما حالا واقعا گیر کرده بودم و راهی به جز صدا زدنش نبود، صدایم را کمی بالا بردم و نگاهش کردم.

- معذرت می‌خوام استاد؟

نگاه از برگه‌های مقابلش گرفت و موهای خوش‌حالت و رنگ شبش به روی پیشانی به پرواز درآمد.

- بله؟

اشاره‌ای به شاسی کردم و پرسیدم:

- می‌شه یه نگاهی به کار من بندازین؟

از جا برخاست و میزش را دور زد. نگاهم به قدم‌هایی که نزدیکم می‌شد خیره مانده و طبق معمول نفسم حبس شده بود.

فصل اول □ ۴۱

سرانجام شهاب کنارم ایستاد و کمی روی میز خم شد، خیره به طرح مقابلم تلاش می‌کردم که خونسرد باشم.

- مشکل کجاست؟

نوک مداد را به بینی دختری که نیم‌رخش را طراحی کرده بودم چسباندم و دستم را با تمام قدرت دور قلم فشردم که مبادا لرزشش پیدا باشد:

- سایه‌ی بینیش غیرطبیعی نشده استاد؟

جایی بالاتر از دستم قلم را گرفت و من به سرعت دستم را عقب کشیدم، اما صدای محکمش دست سردم را دوباره دور قلم حلقه کرد.

- نگه دار قلمو بی‌تا.

مثل کودکی که به کمک والدینش نقاشی می‌کند انگشتانم را دور قلم قفل کرده بودم و او بود که حرکتش می‌داد. عطر خوش‌بویش در نزدیک‌ترین فاصله به بینی‌ام و گرمای دستش که در فاصله‌ای میلی‌متری از دست لرزانم قرار داشت، مضطرب‌ترم کرده بود، تاب و تحملش حضورش را نداشتم.

- درست شد؟

۴۲ □ بار دیگر زندگی

صاف که ایستاد بی توجه به طرح، قلم را روی کاغذ رها کردم.

- ممنون استاد.

- دستتو بخوابون وقتی داری سایه می زنی، نوک قلمو فشار نده.

سر بالا گرفته و نگاهش می کردم، توضیحاتش که تمام شد در پاسخ به تشکرم سری تکان داد و از میز فاصله گرفت. نفس عمیقی کشیدم و دستان خیس شده ام را به گوشه های ماتنوی یشمی رنگم کشیدم و دوباره قلم را برداشتم. تمام تلاشم رعایت کردن نکاتی بود که گوشزد می کرد، اما مگر تمرکزی برایم مانده بود؟ طرح نیمه ام چیزی به پایان باقی نداشت که زمان کلاس به پایان رسید، مثل همیشه با مونا خداحافظی کردم و زودتر از همه قصد ترک کلاس را داشتم که صدای گیرای شهاب مانعم شد.

- بیتا چند لحظه وایسا اون قسمت آخر کارتو کامل کنیم، اگه وقت داری البته!

چند قدمی که همراه مونا برداشته بودم متعجب برگشتم و

فقط سری به تأیید تکان دادم. مونا دستی به شانهام زد و فاصله گرفت.

- خداحافظ استاد، فعلاً بیتا.

همان طور که خروج بقیه را نظاره‌گر بودم هیجان شگرفی در وجودم به غلیان درآمد، هیجانی توام با استرس و اضطراب. شهاب منتظر بودنم را که دید، از روی صندلی خودش برخاست و نزدیک میز من صندلی دیگری پیش کشید و روی آن نشست.

- بشین که زود تمومش کنیم.

دستم را بند صندلی چوبی کردم و آرام نشستم. کوبش ضربان قلبم را که به وضوح در گوش‌هایم می‌پیچید شهاب هم می‌شنید؟ تخته‌شاسی را که سمت خودش کشید بار دیگر دست‌های سرد اما خیس را با گوشه‌های ماتو خشک کردم و چشم به قلمش دوختم، نگاهش به کارم بود و مخاطبش من بودم.

- کار زیادی نداره، یه سایه رو پیشونیش بزنیتم تمومه.

مداد و شاسی را که به طرفم گرفت، نفس عمیقی کشیدم و

زیر نگاه خیره‌اش تمام تلاشم را برای خراب‌کاری نکردن به کار بستم. هرازگاهی راهنمایی‌ام می‌کرد و مداد را از دستم می‌گرفت.

- این قسمت‌شو پررنگ‌تر بزن.

هم‌زمان با جمله‌ای که گفت دست دراز شده‌اش را سمت کاغذ آورد، حس سر انگشتانش که لحظه‌ای به دستم برخورد کرد درجا تمام تنم را لرزاند و دستم را به عقب راند. متعجب دستش را جمع کرد و با ته لبخندی پرسید:

- چی شد؟

سعی کردم مسلط باشم، لعنت به تو بیتا! نگاهم را به صورتش رساندم و لبخند عجولی زدم.

- ببخشید استاد تو فکر بودم یه لحظه ترسیدم، چی گفتین؟
چند لحظه‌ای خیره به چشمانم ماند و نگاه من خیره به صورتش. شهاب که پلکی زد و چشم به طرحم دوخت، کوتاه چشم بستم. حرارت بالای تنم و دستان سردم تناقض عجیبی بود که دست از سرم برنمی‌داشت. به زحمت نگاه گرفتم و افکارم را جمع‌وجور کردم و برای گند نزدن بیشتر دوباره

فصل اول □ ۴۵

مشغول سایه زدن شدم. دقایق بعد همه در سکوت گذشت و فقط صدای قلمی که روی ورق کشیده می‌شد به گوش می‌رسید. سر که بلند کردم نگاه مستقیمش غافل‌گیرم کرد، با همان صدای آرام پرسیدم:

- خوبه استاد؟

مطمئن سر تکان داد.

- عالی شد، خسته نباشی.

تحمل ماندن بیشتر نداشتم، توانش را هم! صاف ایستادم و

شاسی رنگارنگم را به سینه چسباندم.

- ببخشید معطل شدین، ممنون!

روبه‌رویم ایستاد و دستی به موهایش کشید.

- موفق باشی، می‌بینمت!

سپس زودتر از من از کلاس بیرون رفت، او هم مثل من

دستپاچه بود یا من اشتباه می‌کردم؟

فصل دوم

آفتاب مستقیم و هوای گرم و البته خستگی ناشی از امتحان کلافه‌ام کرده بود. افتان‌وخیزان کوله‌ی سنگینم را به دنبال خودم می‌کشیدم و زیر لب غرغر می‌کردم. به محض گشودن در شیشه‌ای بوفه‌ی همیشه شلوغ دانشگاه، هوای خنک پلک‌هایم را وادار به بسته شدن کرد و نفس عمیقی کشیدم. مشغول آنالیز افراد نشسته دور میزهای پلاستیکی که جای‌جای بوفه‌ی بزرگ واقع شده بودند، بهار را که برایم دست تکان می‌داد یافتم و پیش رفتم. نزدیکش که شدم کوله‌ام را روی صندلی کنار بهار انداختم و تن خسته‌ام را روی صندلی روبه‌رویش رها کردم و بی‌حرف لیوان آب روی میز را تا ته سر کشیدم، چشمان متعجبش گردتر شد.

- چته تو؟ چرا این شکلی شدی؟

لیوان یکبار مصرف خالی را روی میز رها کردم و به صندلی ناراحت بوفه تکیه دادم.

- هلاکم بهار، دیشب تا دیر وقت درس خوندم واسه این امتحان کوفتی، چشمم داره می‌ره.

لبی کج کرد و روی میز خم شد.

- شب امتحان درس بخونی همینه دیگه، خوب بود حالا؟ مشغول باد زدن خودم با مقنعه‌ای که سر داشتم، چانه‌ای بالا انداختم.

- بد نبود، تموم امیدم اینه که این امتحانا تموم بشه راحت می‌شیم!

چهره‌ی پیروزی به خودش گرفت و با لبخند خبیشش یادآوری کرد:

- من که کلا راحت می‌شم، لیسانسو می‌گیرم و خلاص. تو می‌مونی تنهای تنها!

در فکر و خیال بودم که صدای بهار بلند شد.

- میگما بیتا تا حالا فکر کردی بعد دانشگاه برنامه‌ت چیه؟

آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و دستم را زیر چانه‌ام زدم:

- چی می‌تونه باشه؟ تعطیلی و بخور و خواب دیگه.

نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی به صورتم انداخت.

- منظورم آینده‌ی شغلی و ازدواج و این حرفاست احمق!

کمی جدی‌تر شدم و صاف نشستم.

- من که ترجیح می‌دم تو همون قسمت هنر فعالیت کنم، یه

گالری داشته باشم پر از نقاشی، اما نیما می‌گه برم شرکت

خودش، نمی‌دونم والا!

سری به تأیید تکان داد و چشمانش را ریز کرد.

- ازدواج چی؟

لحظه‌ای با خودم تکرار کردم "ازدواج!" هیچ‌وقت جدی در

موردش فکر نکرده بودم. شهاب یادم آمد، حتی در مورد او هم

به ازدواج نیندیشیده بودم، مخصوصاً که رفتارش روز به روز

ناامیدترم می‌کرد و کماکان هیچ خبری نبود. بهار دستی جلوی

صورتم تکان داد.

- چی شد؟ رفتی تو فکر... خبریه؟

نگاهش کردم و به دنبال جوابی سر تکان دادم.

- هیچ‌وقت بهش جدی فکر نکردم، زوده حالا!

لبخندی زد و دست به سینه نشست:

- من که می‌گم اگه یه آدم درست و حسابی باشه باید بهش فکر کرد.

مشکوک به چشمان ریز شده و خندانش چشم دوختم:

- خبریه؟ واسه ت خواستگار اومده؟

انگشت اشاره‌اش را میان دندان‌هایش گرفت و لحظاتی بعد رو برگرداند و با لبخندی که مفهومش را نمی‌دانستم شیطان سر تکان داد.

- قول داده بودم نگما، ولی نمی‌تونم لعنتی!

کنجکاو تر شدم، جریان چه بود؟

- چی شده خب؟ بگو دیگه.

خبیث‌تر شد و خندید.

- هولیا دختر، آروم باش!

دستم را برای کوبیدن به شانه‌اش سمت او دراز کردم که به سرعت خودش را عقب کشید.

- خب بابا، عروس که نباید وحشی باشه!

واژه‌ی "عروس" در ذهنم تکرار شد، همچنان متعجب

۵۰ □ بار دیگر زندگی

منتظر توضیحش بودم و کلافه نگاهش می‌کردم که روی میز سمتم خم شد و کمی صدایش را پایین آورد.

- بین بیتا، مامان اینا گفته بودن من بهت نگم، اما خوب حیفم اومد خبر این شانس بزرگی که داری می‌آری یکی دیگه بهت بده.

سپس غیرمنتظره‌تر ادامه داد:

- بهراد از مامان خواسته باهاتون حرف بزنه برای خواستگاری.

با دهانی که به اندازه‌ی اقیانوس باز شده بود، خیره نگاهش می‌کردم، بهراد؟ خواستگاری از چه کسی؟ مخاطب توضیحات بهار من بودم؟ بهرادی که بیشتر خاطراتم از او مربوط به کودکی بود و همیشه از ما فاصله داشت، برخلاف نیما که همیشه آماده‌ی اذیت کردن ما بود، همه بهراد ساکت را به غرورش می‌شناختند و اخلاق خاصش!

به واسطه‌ی فاصله سنی ده ساله‌اش با من، خردسال که بودم گاهی از او حساب می‌بردم حتی! پس از آن هم که به آلمان سفر کرد و چند سالی ندیدمش، البته به جز سفرهای

کوتاهی که عیدهای نوروز به ایران داشت. حالا چطور و با کدام استدلالی مرا پسندیده و مناسب خودش دیده بود و درست سه هفته پس از بازگشتش پیشنهاد هم داده بود؟

لحظه‌ای فکر کردم بهار جدی نیست، پس فکرم را به زبان آوردم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم:

- شوخی می‌کنی؟

همین دو کلمه قهقهه‌اش را به هوا فرستاد.

- نه به خدا، منم وقتی مامان بهم گفت همین جوری شدم. اون شب که اومدیم خونه‌تون و برگشتیم به مامان گفته جریان و، البته دو سه روز بعدش مامان بهم گفت و تأکید کرد که بهت نگم تا خودش با خاله صحبت کنه، همین روزاست که حرف بزنی با هم ولی من هولم دیگه چی کار کنم! چی می‌گی حالا؟ نظر تو چیه عروس؟

پس از مهمانی ورود بهراد فقط یکبار در خانه‌ی خودمان دیده بودمش و بعد از آن درخواستش را مطرح کرده بود، ما حتی چند جمله حرف هم با هم نزده بودیم، پس تعجب تنها عکس‌العملی بود که می‌توانستم داشته باشم.

بهار باز هم میان افکارم پرید و در حال بلند شدن از روی
صندلی ضربه‌ای به شانه‌ام زد.

- الان دوتا لیوان آب‌طالبی تگری می‌گیرم که از شوک
بیای بیرون عروس خانوم.

و خندان مرا با دنیایی از سؤال و احساسات عجیب و غریب
ترک کرد. گیج و متعجب به صندلی خالی بهار خیره مانده بودم
و مغزم قفل کرده بود. هضم خبر ناگهانی که او به گوشم رساند
واقعا برایم دشوار و غیرقابل‌باور می‌نمود. کمی بعد بهار سینی
به دست و لبخند به لب نزدیکم شد و لیوان بزرگ پلاستیکی را
مقابلم گذاشت.

- بخور جیگرت حال بیاد عروس، بخور عزیزم.

کف هر دو دستم را به بدنه‌ی لیوان سرد چسباندم و دوباره
پرسیدم:

- بهار شوخی کردی دیگه؟

قهقهه‌ی دیگری زد و نچی کرد.

- خیلی خوشحال شدی نه؟ شوخی نکردم بابا، شانست زده،

خواهرشوهر به این جیگری گیت اومده.

چپ‌چی نگاهش کردم و جرعه‌ای از آب‌طالبی را نوشیدم.

- حالا فکر کردی داداش عتیقه‌ت ذوق کردن داره؟

خبیث تکیه داد و چشم تنگ کرد.

- برو خودتو رنگ کن داداش، داری از ذوق می‌میری،

دست‌وپات شل شده، فشارت افتاده، واسه من که فیلم بازی

نکن حداقل.

کل‌کل‌ها و شوخی‌هایش اجازه تمرکز روی پیشنهاد بهراد

نمی‌داد. اصرار بهار برای حضورم در منزلشان را نپذیرفتم و

همچنان گیج از خبر ناگهانی که به گوشم رسانده بود مقابل

دانشگاه از او جدا شدم و مسیر خانه را در پیش گرفتم.

خانواده‌ی خاله همین هفته‌ی گذشته مهمان ما بودند، تلاشم

برای به خاطر آوردن رفتار بهراد بی‌نتیجه بود، چرا که هیچ

نکته‌ی قابل‌توجهی در او ندیده بودم. مثل همیشه ساکت و

بیشتر اوقات شنونده بود، حتی انگار کمی از خوی سرد

آلمانی‌های یخی را هم به سوغات آورده و آرام‌تر از همیشه

شده بود. حالا بهار می‌گفت که همان شب راجع به من صحبت

کرده، عجیب‌تر آن که تلاشی برای حرف زدن با خود من نکرده

بود تا ابتدا از نظر من مطمئن باشد و بعد خانواده‌هایمان را خبر کند. ناخودآگاه لبخند کوتاهی روی لبم نشست، اینکه به چشم پسری مانند بهراد آمده بودم راضی‌کننده بود، اما من به جواب خودم اطمینان داشتم. فقط باید راهی برای مؤدبانه مطرح کردنش می‌یافتم تا هیچ‌کس ضرری نبیند. زود بود برای فکر کردن به ازدواج و سخت بود فکر کردن به کسی جز شهاب که او هم اصلاً مرا نمی‌دید انگار.

تقه‌ای به در اتاقم خورد و پشت‌بندش مامان بود که صدایم زد.

– بیتا؟

با دیدن او که وارد اتاق شد و در پشت سرش را بست، لبخندی زدم و هندزفری‌ام را از گوش درآوردم. لب تخت کنارم نشست و اخم کمرنگی صورتش را پوشاند.

– یه روز جمعه هم که من خونهم تو چپیدی تو اتاق؟ چی کار داری می‌کنی چند ساعته؟

تخته‌شاسی‌ام را کناری انداختم و کمی خم شدم و گونه‌اش

را بوسیدم.

- ببخشید مامان این طرح نصفه مونده، باید برای فردا کاملش کنم و تحویل استاد بدم.

نگاهی گذرا به برگه‌ی روی پاهایم انداخت و به صورتم چشم دوخت. حدس می‌زدم موضوع حرفی که مامان را به اتاق من کشانده از چه قرار است. از سه روز پیش و خبردار شدنم از ماجرای بهراد منتظر حضور مامان برای حرف زدن با خودم بودم. سکوتش چندان طولانی نشد.

- دیروز خاله اومده بود مطب.

تمام تلاشم را برای بی‌تفاوت نشان دادن به کار بستم و شاسی را روی میز کنار تختم گذاشتم.

- مطب برای چی؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و لبخندی زد.

- همین جوری، یه کم حرف زدیم با هم، البته به درخواست بهراد اومده بود که منو ببینه.

چشم‌هایم را تنگ کردم و سری تکان دادم.

- بهراد؟

چشمانش برقی زد و لبخندش عمیق تر شد.
- می‌خوان هماهنگ کنن یه شب بیان خونه‌مون.
کنترل لبخندم در مقابل مقدمه‌چینی مامان واقعا سخت بود.
- وا خب بیان، هماهنگی می‌خواد مگه؟
دستم را بین دستان نرمش گرفت و کمی صدایش را پایین‌تر آورد.

- این دفعه فرق داره آخه، یه جورایی خواستگاریه!
با چشمان گرد و متعجب تکرار کردم:
- خواستگاری؟! خواستگاری کی؟
فشاری به دستم داد که میان دستانش گرفته بود و ابرویی بالا انداخت.

- ما که دختری جز تو نداریم، خاله‌تم یه پسر بیشتر نداره، به نظر خودت خواستگاری کی می‌تونن بیان؟
نگاه متعجبم را به روتختی رنگین‌کمانی‌ام دوختم و کمی خجالت هم چاشنی لحنم شد.
- آخه... مامان من...
ذوق‌زده بود انگار.

- آخه نداره مامان جان، میان با خود بهراد حرف می‌زنی، انگار خیلی عجله داره این پسر، جوابت هرچی که باشه هیچ اتفاقی نمی‌افته، خیالت راحت! قرار سه‌شنبه رو گذاشتیم، توام کلی وقت داری که خوب فکر کنی.

سپس دستش را زیر چانه‌ام فرستاد.

- حالا هم سرتو بلند کن که خجالت اصلا بهت نیامد.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم و نگاه دیگری به صورت بی‌نقص مامان انداختم. سری به تأیید برایم تکان داد و به برگه‌ی رها شده روی میز اشاره‌ای زد.

- فعلا به کارت برس بعدش بیا پیش خودم، تنهایی حوصله‌م سر رفت!

چهارزانو نشستم و به تاج کوتاه تخت سفیدرنگم تکیه زدم. آهنگی را که همچنان از هندزفری‌های رها شده دور گردنم پخش می‌شد متوقف کردم و تخته‌ی روی میز را دوباره دست گرفتم.

مشغول حرکت دادن قلم در دستم هزار و یک فکر و خیال جدید در سرم می‌چرخید. هنوز نمی‌دانستم چطور باید با بهراد

حرف بزنم و چه بگویم! ای کاش پیش از خانواده‌ها با خودم صحبت کرده بود تا آسان‌تر جواب دلخواهم را می‌دادم و مجبور به پاسخ دادن به بقیه‌ی اعضای خانواده نبودم. پیش از این ماجرا هم خواستگار داشتم اما همیشه قبل از اظهارنظری از جانب من، مامان و نیما همه را جواب می‌کردند و اجازه‌ی حضورشان در خانه را نمی‌دادند، چرا که معتقد بودند بیست‌ویک‌سالگی سن مناسبی برای ازدواج نیست. بهراد فرق داشت ولی، از همین حالا مطمئن بودم مامان آرزوی جواب مثبتم را دارد و چیزی جز این نمی‌خواهد. اما تأهل راهی نبود که به خاطر خواسته‌ی دیگران اولویت‌بندی‌اش کرد و پا در مسیرش گذاشت.

زیرچشمی نگاهی به شهاب انداختم که مشغول صحبت با یکی از پسرهای کلاس بود و آهی کشیدم، فردا سه‌شنبه بود و موعد خواستگاری! هنوز هیچ ایده‌ای درباره‌ی چه گفتن و چگونه حرف زدن با بهراد نداشتم و همه چیز را به زمان سپرده بودم، از طرفی فقط چهار جلسه‌ی دیگر به پایان ترم باقی بود

و من شهاب را از دست رفته می‌دیدم. قبل از شروع این ترم که به سرعت گذشته بود چه نقشه‌ها داشتم و هیچ‌کدام عملی نشد. خودم که نمی‌توانستم حرفی به او بزنم و درخواستی بدهم، همه چیز به طرز عجیبی احمقانه بود و زمان به سرعت برق و باد می‌گذشت. بدون رحمی!

از طرف دیگر تقریباً همه به جواب مثبت من به درخواست بهراد خوش‌بین و امیدوار بودند انگار. بهاری که هر روز با تلفن‌هایش "عروس" می‌خواندم و نیما که شب گذشته کاملاً جدی در این باره صحبت کرده بود، البته که او همه چیز را به خودم محول و تأکید کرده بود که آدم مناسبی همچون بهراد سخت پیدا می‌شود و من باید به هنگام تصمیم‌گیری عاقل باشم! نظر خاله و مامان هم که نگفته پیدا بود. فقط من مانده بودم با دنیایی فکر و خیال و پاسخی که برای بهراد آماده کرده بودم و از نظر خودم مناسب‌ترین و عاقلانه‌ترین جواب ممکن بود.

خیره به برگه‌ی سفید روی میز بودم و در خیال، تمام افکار آشفته‌ام را روی آن نقش می‌زدم که با صدای کوبیده شدن

۶۰ □ بار دیگر زندگی

چیزی کنار دستم درجا تکان محکمی خوردم و پلک‌های خشک شده‌ام را بالا فرستادم. صدای خنده‌ی بلند حاضرین در کلاس، نگاهم را از صورت خالی از خنده‌ی شهاب به اطراف کشاند، به من می‌خندیدند؟

بی‌هیچ حرفی تک‌تک صورت‌های غرق خنده را از نظر گذراندم و در پاسخ مونا که خندان زمزمه کرد:

- کجایی تو؟

سکوت کردم و دوباره به شهاب خیره شدم. صدای بالای ضربان قلبم که ناشی از ضربه‌ی خط‌کش به میز چوبی بود، در گوشم پیچید و نفس عمیقی کشیدم. شهاب نگاهم را که متوجه خودش دید سری تکان داد و یکی از دستانش را به کمر زد.

- چیزی شده بیتا؟

چه خبر بود؟ ابروهایم را به هم نزدیک کردم و گنگ

پرسیدم:

- چطور استاد؟

برگه‌ی سفید روی میز را میان انگشتانش گرفت و بالا برد،

نگاهش اما به صورت گیج من خیره مانده بود.

- چیزی تو این برگه هست که این طوری بهش خیره شدی؟
بی حواس گردن کشیدم و نگاه دیگری به برگه انداختم و همین حرکت من شلیک خنده‌ی دوباره‌ی بچه‌ها را به هوا برد. لبخند محوی که روی لب‌های شهاب ظاهر شد تازه مفهوم حرفش را دریافتم و لب گزیدم. حواسم کاملا از کلاس پرت شده بود و احتمالا متوجه صحبت‌هایش نشده بودم. دستی به شالم کشیدم و به صندلی تکیه زدم، به دنبال جوابی بودم اما پیش از پاسخی از سمت من، یکی از پسرهای کلاس که چندباری هم نگاه‌های خیره‌اش را غافلگیر کرده بودم با خنده گفت:

- عاشقه استاد... عاشق!

صدای خنده بود که لحظه‌ای قطع نمی‌شد. اخم‌هایم را در هم کشیدم و بی توجه به بقیه به شهاب که هنوز هم با لبخند محوی نگاهم می‌کرد چشم دوختم.

- معذرت می‌خوام استاد.

ظاهرا حالم را فهمید که برگه را روی میز رها کرد و هم‌زمان

با فاصله گرفتن از من و میزم شانه‌ای بالا انداخت.

- فقط نگرانت شدیم، همین!

این خنده‌های لعنتی چرا تمام نمی‌شدند؟ چند دقیقه مثل
احمق‌ها به برگه خیره بودم که حالا این‌چنین سوژه‌ام
می‌کردند! بی‌توجه به ساعت، وسایل پراکنده روی میز را داخل
کیف بزرگم ریختم و از جا برخاستم، پیش از همه مونا بود که
مخاطب قرارم داد:

- بیتا؟

اما من بی‌آنکه نگاه دیگری سمت بقیه، علی‌الخصوص
شهاب بیندازم، فقط "بیخشید"ی زمزمه کردم و به سرعت از
کلاس بیرون رفتم.

تاب و تحمل مسخره شدن پیش چشمان شهاب یا از آن
بدتر به دست خود او را اصلا نداشتم. منی که ظاهرا در این
کلاس به غرورم معروف شده بودم، چگونه می‌توانستم
خنده‌های گاه اغراق‌آمیز بچه‌هایی را که می‌دانستم دل خوشی
از من ندارند تحمل کنم؟ پسرهایی که بی‌جواب مانده بودند و
دخترهایی که احتمالا حسادت بالای جانشان بود این‌چنین

واضح به من می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند.
گاهی حس می‌کردم همین ساکت و به ظاهر مغرور بودنم در
کلاس‌های شهاب مانعی بر سر اهداف و احساسم شده و
شهاب هم مانند بقیه پسرها راهی برای نزدیک شدن به من
ندارد، همان لحظه عقل نهیب می‌زد که او با دختران فراوانی
در ارتباط است و انتخاب کردن من آن هم فقط به عنوان یک
شاگرد از محالات است.

تقه‌ای که به در خورد نگاهم را از آینه گرفت.
- بله؟
انتظار مامان را داشتم اما نیما خندان وارد اتاقم شد، به میز
تکیه زدم و متعجب پرسیدم:
- از کی تا حالا در می‌زنی نیما؟
در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد و با نگاهی که
روی صورتم می‌چرخید، لبش به لبخند دیگری باز شد.
- از وقتی خواهرم این قدر بزرگ شده که قراره عروس بشه،
منم موظفم یه چیزایی رو رعایت کنم دیگه!

لبخند نیم‌بندی سرهم کردم که مخفی کند اضطرابم را! بهراد و خانواده‌اش برای شام می‌آمدند و ترس من از همین رضایت بیش از حد خانواده‌ها بود.

- هنوز که خبری نیست، چرا جو می‌دی نیما؟

لبه‌ی تخت بزرگم نشست که وسط اتاق جا داشت و همچنان خیره به چهره‌ام بر اضطرابم افزود.

- حس شیشم من یه خبرایی می‌ده بیتا خانوم!

برس را روی میز مقابل آینه انداختم و کنارش نشستم.

- تو دوست داری جوابم چی باشه؟

لبخند مهربانی زد و برق چشمان دریایی‌اش رضایت قلبی‌اش را به رخ کشید.

- نظر تو مهمه بیتا، من فقط خوشبختی و آرامش تو رو می‌خوام.

دستانم را بین دستان همیشه حامی‌اش فشرد و گرمی دستانش کمی از سرمای عجیب وجودم را التیام بخشید، او هم متوجه استرسم بود انگار.

- نگران چی هستی بیتا؟ اتفاق عجیبی قرار نیست بیفته،

هیچ کسم قرار نیست جای تو تصمیم بگیره.

نفسم را فوت کردم و سرم را به شانه‌اش تکیه دادم.
بوسه‌اش روی موهای صاف و بلندم نشست و فشار دیگری به
دستانم داد.

- منم برم لباسمو عوض کنم، الان دیگه مهمونا می‌رسن،
اومدم ببینم تو چیزی احتیاج نداری عزیزم.

بوسه‌ای به روی ته‌ریش مرتبش کاشتم و دستم را از میان
دستانش بیرون کشیدم.

- مرسی داداش، برو!

سرپا ایستاد، لبخند مهربانی به صورتم زد و اتاق را ترک
کرد. از جا برخاستم و نگاه دیگری به آینه‌ی قدی روبه‌روی
تختم انداختم. شلوار برمودای طلایی و تونیک کوتاه
شیری‌رنگی که به تن داشتم هارمونی زیبایی با موهای روشنم
ایجاد کرده بودند. همانند قبل به رژلب و ریملی بسنده کردم و
صندل‌های کرمی، استایلم را تکمیل کرد. برای گذران زمان
که ظاهراً امشب کمی بیشتر از همیشه طول می‌کشید، سرگرم
موبایل‌م بودم که صدای مامان خبر از آمدن مهمان‌ها یا بهتر

بگویم خواستگارها داد.

صفحه‌ی موبایل را خاموش کردم و گوشی را روی تخت انداختم و دستم را روی قلبم فشردم که اگر راهی داشت سینه‌ام را می‌شکافت و بیرون می‌پرید و از اتاقم بیرون زدم. وسط نشیمن طبقه‌ی دوم سرگردان ایستاده بودم که در اتاق نیما باز شد و او خوش‌پوش و مرتب بیرون آمد و نمی‌دانم در نگاه مشوشم چه دید که بار دیگر پلک بر هم گذاشت و زمزمه کرد نگران نباشم.

کنار مامان نزدیک به در ورودی سالن ایستاده بودم و نگاهم به پارکتهای استخوانی رنگ کف خانه بود که وارد شدند. لب‌هایم را به هم فشردم و سرم را بالاتر گرفتم. بعد از ورودشان خاله نفر اولی بود که در آغوشم کشید و مثل همیشه محبتش را تمام و کمال نثارم کرد. نفر بعدی که از گردنم آویزان شد و مشغول بوسیدن گونه‌هایم هم دست از چرت‌وپرت‌گویی نکشید، بهار بود. این روزها با حرف‌های عجیب و بعضاً بی‌شرمانه‌اش دیوانه‌ام کرده بود. به عموعلی که سلام کردم نگاهم سمت آخرین نفر چرخید و ضربانم اوج

گرفت. بهراد با جعبه‌ای زیبا پر از رزهای سرخ که به زیبایی ربان پیچ شده بودند مقابلم ایستاد و دستش دیگرش را به طرفم دراز کرد. به آرامی دست تنومندش را که برخلاف من دمای نرمال و طبیعی داشت، فشردم و به گل‌ها خیره شدم.

- سلام.

مثل خودم کوتاه پاسخ داد و جعبه‌ی گل‌های زیبا را سمتم گرفت.

- خدمت شما.

زیر لب تشکری کردم و گل به دست سمت سالن برگشتم، بهراد نیز بی‌تعارف از کنارم گذشت و روی یکی از مبلمان استیل سمت دیگر سالن که مناسب پذیرایی از مهمان بود جاگیر شد. سکوت غیرطبیعی جمع‌خبر از جو ناآشنای دوره‌می‌مان می‌داد و دیگر خبری از شوخی‌های بهار هم نبود. سر به زیر انداخته و با تکه‌ای از پوست بلند شده کنار ناخنم مشغول بودم که صدای عموعلی که نیما را مخاطب قرار داد نگاهم را متوجهش کرد.

- نیما جان کاروبار شرکت چطوره؟ همه چی خوب پیش

می‌ره عمو؟

او که کنار من نشسته بود سمت عمو متمایل شد و پا روی پا انداخت.

- خدا رو شکر، یه کم طول می‌کشه تا شناخته بشیم بین این همه شرکت معروف و بزرگ ولی فعلا شرایط راضی‌کننده‌ست.
- ماشالله بابا جان، خدا رحمت کنه پدرتونو.

تشکر زیر لب نیما همراه شد با ورود عصمت‌خانم به سالن. شروع به پذیرایی که کرد لحظه‌ای به بهراد نگاه کردم. برخلاف من آرام و صامت نشسته و نگاه بی‌تفاوتش به جایی حوالی میز خیره مانده بود. کتوشلوار سورمه‌ای و پیراهن آبی روشنی که به تن داشت جذاب‌تر کرده بود این عزیزدردانه‌ی روان‌پزشک خاله‌را.

پس از گذشت ساعتی سرانجام جو مجلس عادی‌تر می‌نمود و هر کس از هر دری حرف می‌زد. ساکت‌ترین افراد جمع من و بهراد بودیم که گاهی به حرف‌های بهراد و نیما واکنشی کوتاه داشتیم.

هر لحظه منتظر پیش کشیدن بحث اصلی مجلس بودم تا

شاید کم شود این استرس لعنتی، اما انگار بقیه عجله‌ی چندانی برای آغازش نداشتند. ساعتی از بحث در مورد کار و مهمانی بهراد و مسائل مختلف و حاشیه‌ای گذشته بود که عصمت‌خانم اعلام کرد میز شام آماده است و من مطمئن شدم خواستگاری به بعد از شام موکول شده است.

میز رنگین و سوسه برانگیزی که عصمت‌خانم چیده بود اشتهای هرکسی را تحریک می‌کرد، به جز منی که آن قدر غرق در خیالاتم بودم که چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. با فیله‌ی مرغ توی بشقابم بازی می‌کردم که سنگینی نگاه کسی نگاهم را به جایی طرف دیگر میز هدایت کرد و در همان نقطه چشمان بهراد که صندلی کنار بهار را اشغال کرده بود غافل‌گیرم کرد. بی‌حواس چند ثانیه‌ای به چشمان نافذش خیره ماندم و لبخند کوتاهی که روی لبش نشست سر به زیر انداختم. باور شبی که در آن بودیم واقعا دشوار بود. از طعم غذا هیچ نفهمیدم و بعد از جمع شدن میز شام استرس صحبت کردن با بهراد بیش از پیش گریبانگیرم شد.

سرانجام بعد از صرف شام و چای این خاله بود که

۷۰ □ بار دیگر زندگی

مقدمه‌چینی را با هدف قرار دادن من آغاز کرد.

- بیتا جان امتحانات تموم شد دیگه، آره خاله؟

نفسی گرفتم و سری به تأیید تکان دادم.

- بله خاله جون، تموم شد.

با لبخند نیم‌نگاهی به بهراد انداخت.

- دست‌دست کردم که امتحانا بگذره و گرنه زودتر می‌اومدیم

خاله!

به لبخندی اکتفا کردم که ادامه داد:

- دیگه نوبتی هم که باشه وقت حرف زدن در مورد دلیل

مهمونی امشبه.

افت ناگهانی دمای بدنم عصبی‌ترم می‌کرد، مگر چه رخداد

عجیبی پیش‌رو بود که این‌چنین مضطرب بودم؟ عموعلی

جمله‌ی خاله را تأیید کرد و مامان با نگاهی به من پاسخ داد:

- اختیار دارید، بفرمایید.

عمو سرفه‌ی کوتاهی کرد، دستی به موهای جوگندمی‌اش

کشید و صاف نشست.

- فریبا خانوم ما خدا رو شکر فامیلیم و از چم‌وخم زندگی هم

فصل دوم □ ۷۱

خبر داریم، بیتام مثل بهاره برای ما و بزرگ شدنشونو خودمون به چشم دیدیم و به خوبی با روحیاتش آشنا هستیم. فکر می‌کنم شما هم شناخت خوبی از بهراد داشته باشید و جای سوآلی نباشه، دیگه هر جوری که خودتون صلاح می‌دونید. خیره به دست‌های مشت شده‌ام که روی پاهایم جا خوش کرده بودند، فقط شنونده بودم و به کسی نگاه هم نمی‌کردم. - درست می‌گید علی آقا، کی بهتر از بهراد جان برای ما، ولی توی این مجلس کسی که نظرش مهمه قطعاً بیتاست و بس!

سر بلند کردم و خاله با ذوق پیشنهاد داد:

- پس اگه اجازه بدین اول بچه‌ها صحبتاشونو با هم بکنن بعد برسیم به ادامه‌ی حرفا، در واقع ما نقش خاصی توی این مجلس نداریم، مهم بهراد و بیتا هستن که باید با هم حرف بزنن.

زیرچشمی چهره‌ی بهراد را که خونسرد به مادرش چشم دوخته بود از نظر گذراندم. مامان در تأیید حرف‌های خاله، فنجان خالی را روی میز گذاشت و خندان سمت من برگشت.

- بیتا مامان، آقا بهرادو راهنمایی کن اتاقت.

بهراد زودتر از من از جا برخاست و "با اجازه" ای رو به جمع گفت، نگاهی گذرا به چهره‌های به نظر شاد بقیه انداختم و از جا بلند شدم.

- چشم مامان.

قدمی جلوتر از او سمت پله‌ها حرکت می‌کردم و او بی‌هیچ حرفی پشت سرم می‌آمد. فکر کردن به همان چند جمله‌ای که برای در میان گذاشتن با بهراد آماده کرده بودم احمقانه بود وقتی حتی کلمه‌ای از آن‌ها را به خاطر نداشتم. در پایان پله‌ها دستم را به نرده‌های چوبی فانتزی گرفتم و به عقب برگشتم.

- اینجا صحبت کنیم؟

به نیم‌ست سرخابی‌رنگی که با دکوراسیون نشیمن بالا هم‌خوانی قشنگی داشت اشاره زدم. بهراد اما نگاهی به اطراف انداخت و لبخند زد.

- بدم نیاید اتاق خودتو ببینم.

سری تکان دادم و سمت در بسته‌ی اتاقم که نخستین اتاق موجود در سالن بالا بود راه افتادم. دستم را به دستگیره گرفتم،

نیم‌نگاه دیگری به چشمان منتظر بهراد انداختم که همچنان
خونسرد می‌نمود و در نیمه‌باز را گشودم.

- بفرمایید.

خیره به صورتم لبخندی زد.

- اول شما.

بدون حرف دیگری وارد شدم و میان اتاق ایستادم. مردد
بودم برای کجا نشستن که بهراد بدون تعارفی پشت سرم وارد
شد و صندلی میز تحریرم را بیرون کشید و رو به تخت نشست،
انتخاب دیگری نبود، پیش رفتم و همان‌جا روبه‌رویش لبه‌ی
تخت نشستم. نگاه مستقیمش که روی چهره‌ام می‌چرخید
اضطراب وجودم را بیشتر و بیشتر می‌کرد و ضربان قلبم را
بلندتر. بی‌هدف نگاهم را اطراف اتاق می‌گرداندم و منتظر بودم
که او چیزی بگوید. چند ثانیه گذشت و خبری نشد، برای
فهمیدن دلیل سکوت او به صورتش نگاهی انداختم و لبخندش
غافلگیرم کرد.

- چرا مضطربی؟

سؤال خوبی بود، چرا مضطرب بودم؟ خودم هم نمی‌دانستم!

این پسر همان بهرادی بود که تمام سال‌های کودکی‌ام را نزدیکش گذرانده بودم و کاملاً می‌شناختمش. رابطه‌ی نزدیکی نداشتیم اما او جزئی از تمام خاطراتم بود و حالا پس از پنج سال دوری روی صندلی اتاقم نشسته و در مورد اضطرابم می‌پرسید. آن هم نه به عنوان پسرخاله، نه به عنوان یک روان‌پزشک، به عنوان خواستگارم.

نفس عمیقی کشیدم و خیره به صورت منتظرش جواب دادم:
- مضطرب نیستم، متعجبم.

ابروهای خوش‌فرم و روشنش بالا پرید و مثل خودم تکرار کرد:

- متعجب؟

سری به تأیید تکان دادم و او دست‌هایش را در هم گره کرد و به جلو خم شد.

- من که چیز عجیبی نمی‌بینم.

جوابی پیدا نکردم و او بی‌توجه به سکوت من ادامه داد:

- البته می‌دونم سؤالایی داری و ترجیح می‌دم خودم یه توضیح کلی بدم، بازم اگه جای تعجب بود من بهت حق می‌دم

و رفع ابهام می‌کنم.

دستانم را ستون بدنم کردم و منتظر خیره‌اش شدم، آرام
بودنش کم‌کم به من هم سرایت کرده بود.
پا روی پا انداخت و بی‌مقدمه شروع کرد:
- تو همیشه کنار بهار بودی، اما هیچ‌وقت برای من مثل بهار
نبودی.

جمله‌ی اولی که کاملاً جدی و بدون لبخند بیان کرد
کنجکاوترم کرد. دستی به چانه‌ی محصور در ته‌ریش مرتبش
کشید و ادامه داد:

- هیچ‌وقت درک درستی از حس نسبت بهت نداشتم و
راحت بگم تا قبل رفتنم بهم حس خاصی نمی‌دادی، البته تو
اون موقع کم‌سن‌وسال‌تر بودی و همچنان به فکر شیطنت!
لبخند نیم‌بندی به تعریف جالبش زدم و در سکوت منتظر
ماندم.

- آلمان که بودم میون اون همه گرفتاری و درسای سنگین،
کم بودن یه چیزیه خوب احساس می‌کردم. یه نفری که
همراهم باشه، اون‌جوری که من می‌خوام و اون حسی که

می‌خوامو بهم بده، توضیحش یه کم سخته، هم از نظر روحی به حضور کسی احتیاج داشتم و هم جسمی!

لبخند کمرنگی به چشمانم زد که حالا مطمئن بودم رنگ خجالت گرفته بودند و به جلو خم شد.

- سعی کردم همون جا پیداش کنم، امتحانم کردم البته، اما اون حسی که می‌خواستم نبود، از نظر روحی نبود و گرنه بقیه‌ی نیازا رو که راحت می‌شه برطرف کرد، منظورمو که می‌دونی؟ بدون انتظار پاسخی از جانب من ادامه داد:

- بعد یه مدت خسته از پیدا نکردن چیزی که می‌خواستم، بی‌خیالش شدم، دیگه تو فکرش نبودم تا اینکه تعطیلات پارسال اومدم ایران، تو دوره‌می دایی که دیدمت واقعا باورم نشد همون دختر کوچولویی که همیشه با خواهرم بوده داره یه حسی بهم می‌ده شبیه همونی که می‌خوام. یه سال بعدشو فکر کردم، همه جوانبو در نظر گرفتم، من با سی‌ویک سال سن دیگه از دوره‌ی عاشقیای دو روزه و بعدش فراموشی گذشتم، هیچ‌وقتم اهلش نبودم و همیشه دنبال آرامش گشتم، حسی که تو اون چند روز به من دادی یه دوست داشتن قوی دنبالش

شکل گرفت و کلی حسای خوب. زمان زیادی ام به خودم دادم و الان که انجام یعنی به همه چی اطمینان دارم، من دنبال آرامشم، آرامشی که فکر می‌کنم تو می‌تونی بهم بدی.

چند ثانیه پس از سکوتش از شوک حرف‌هایش بیرون آمدم و نگاه از روتختی رنگارنگم گرفتم. حرف‌های صادقانه‌ای که در عین با احساس بودن محکم بیان شده بودند سردرگم کرده بود. به نقطه‌ای حوالی یقه‌ی پیراهنش خیره بودم و فکر می‌کردم که صدایش فکر را به فضای اتاق بازگرداند.

- خب؟

نگاهش کردم. بدون حرف!

- جواب همه سؤالات تو گرفتی؟

چاشنی طنزی که به سؤالش داد، لبخند کوتاهی را مهمان لب‌هایم کرد، ذهنم را جمع‌وجور کردم و جمله‌ای بی‌ربط تحویلش دادم:

- راستش من تا حالا به ازدواج فکر نکردم.

دست به سینه نشست و جدی گفت:

- خب الان فکر کن.

در تلاش برای تصحیح جمله‌ام ادامه دادم:

- منظورم اینه که فکر می‌کنم خیلی زوده برای فکر کردن به ازدواج.

سری به تأیید تکان داد.

- چه معیاری برای ازدواج داری؟

ذهنم را زیر و رو کردم، معیار ازدواج؟ هیچ چیزی در ذهنم نبود به جز تصویری محو از چشمان مشکی که درگیرشان بودم، باز هم بی‌ربط جواب دادم:

- به فاصله سنیمون فکر کردی؟ ده سال سن کمی نیست!

لبخند غلیظی را که روی صورتش جا خوش کرده بود حفظ کرد و از جا بلند شد، کنارم که روی تخت نشست، کمی جابه‌جا شدم و عقب کشیدم. با سری پایین گرفته و چشمانی که روی صورتم می‌گشت زمزمه کرد:

- من به همه چیز فکر کردم بیتا، این عددی که گفتمی برای تو عجیبه چون حسی که من دارم نداری، دوست داشتن که وسط باشه هیچ فاصله‌ای مانع نیست.

سپس انگشتانش را میان موهای روشن و خوش‌حالتش فرو

برد. حرف‌هایش را می‌شنیدم اما درک نمی‌کردم. سردرگم بودم و نمی‌دانستم جواب درست چیست.

باز هم او بود که به کمکم آمد:

- فاصله‌ی سنی زیاد مشکل‌سازه، اما ده سال اون‌قدرم زیاد نیست که تنها نگرانیت همین باشه، من الان توی مناسب‌ترین شرایط زندگی‌مم و دارم ایده‌آل‌ترین تصمیمو می‌گیرم به نظرم، اما اصل ماجرا تویی، نظر تو، احساس تو خیلی مهمه، هم برای من هم آینده‌ای که پیش‌رو داریم!

بعد از سکوت کوتاهی اضافه کرد:

- حرفام طولانی شد الان وقتشه که تو بگی.

باز هم نگاهم را دور تا دور اتاق گرداندم و بعد از کمی

سکوت حرف دلم را زدم، واقعیت را!

- من الان هیچی نمی‌تونم بگم، از قبل سردرگم بودم اما

الان سردرگم‌تر شدم. قبل از اینکه بیاین تقریباً مطمئن بودم

که جوابم چیه، اما راستش از چه جوری گفتنش، از واکنش

خانواده‌ها و از اون مهم‌تر دلخوری که شاید پیش بیاد

می‌ترسم.

پلک‌های کشیده‌اش را برای ثانیه‌ای روی هم گذاشت.

- بیتا...

نگاهی که به زیر انداخته بودم به صورتش رساندم.

- می‌تونم دلیل مخالفت تو رو بدونم؟

دلیل مخالفت من؟ باید از استاد لعنتی کلاس نقاشی‌ام

می‌گفتم؟ از اینکه احمقانه به او دل بسته بودم و شب و روزم

درگیر چشمان رنگ شبش بود؟

دست‌دست کردنم را که دید دوباره پرسید:

- شخص دیگه‌ای تو زندگیته؟

حس ششم خوبی داشت این پسرخاله‌ی روان‌پزشک!

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- نه.

دروغ گفتم و همان لحظه عذاب وجدان گرفتم. با آزاد کردن

نفسی که حبس کرده بود، بار دیگر نگاهم را متوجه صورتش

کرد.

- اگه فکر می‌کنی واسه ازدواج آماده نیستی، یا هنوز بهش

فکر نکردی، نمی‌دونم... متعجب و شوکه شدی یا هر چیزی،

من می‌تونم منتظر بمونم. تا هر وقت که خودت فکر می‌کنی
زمان خوبیه فکر کن. به هرچی که دلت می‌خواد فکر کن و بعد
تصمیم بگیر.

لحظه‌ای مکث کرد و سرش را کمی نزدیک‌تر آورد، حالا
گرمای نفس‌هایش را به وضوح حس می‌کردم.

- اما اگه مشکل اینه که از من خوشت نمیاد، حتی ازت
فرصت نمی‌خوام که نظرتو عوض کنم، بهم بگو. من کاملاً
درک می‌کنم و به نظرت احترام می‌ذارم!

این حجم از آرامش و منطقی که تا به حال این همه نزدیک
از جانب بهراد درک نکرده بودم شوکه‌ام کرده بود، سری به
نفی تکان دادم.

- موضوع این نیست، فقط... فقط من تا حالا به ازدواج فکر
نکرده بودم، همین!

بی‌هوا دستم را که کنار تنم روی تخت گذاشته بودم، میان
دستانش گرفت و فشرد، سردی بی‌حد و حسابش را حس
می‌کرد؟

- تا هر وقت که دوست داری فکر کن، فقط بعدش اول از

همه با خودم حرف بزن، نظرت هرچی که بود قبل از همه به خودم بگو، باشه بیتا؟

دلهم می‌خواست بپرسم چرا او پیش از همه با خودم صحبت نکرده و این مراسم را راه انداخته بود، اما سری تکان دادم و بی‌حرف به دستم که میان دستانش اسیر بود چشم دوختم. کمی بعد فشار آرامی به دستم داد و رهایم کرد. سرپا که ایستاد ناخودآگاه بلند شدم و مقابلش ایستادم، مدت زیادی بود که در اتاق مشغول حرف زدن بودیم.

به سالن که رسیدیم، چشمان مشتاق و منتظر همه خیره‌مان شد. بدون حرف کنار نیما جاگیر شدم و سر به زیر انداختم، اما بهراد هنوز ننشسته بود که خاله سکوت بیشتر را جایز ندید:

- بیتا جان به ما نمی‌گین چی شد خاله؟

دهان که باز کردم بهراد پاسخ داد:

- بیتا احتیاج به زمان داره که فکر کنه مامان.

من هم سری به تأیید تکان دادم. صدای خندان و مشتاق

خاله باز هم مرا مخاطب قرار داد:

- خوب فکراتو بکن خاله جان، انشالله که خیره.

لبخند کمرنگم پاسخی به چشم‌های خیره به صورتم شد و نیما بود که دستم را میان دستانش فشرد.

نوک تراشیده‌ی مدادی که روی میز می‌کوبیدم افکار مبهمم را غلیظتر می‌کرد. روز بعد از خواستگاری در کلاس شرکت نکردم و تمامش را در اتاقم ماندم. تعطیلات پایان‌ترم دانشگاه فرصت خوبی برای استراحت و البته فکر کردن در اختیارم گذاشته بود. تنها سه جلسه دیگر تا پایان ترم نقاشی داشتیم که البته یکی از آن‌ها هم در حال شروع شدن بود. گوشم به حرف‌های مونا بود و فکرم جایی دیگر و هزارچندگاهی پاسخ کوتاهی به او می‌دادم که تکه‌ای به در خورد. شهاب که وارد کلاس شد همراه دیگران سلامش را پاسخ دادم و نگاهی کوتاه به او انداختم. شلوار جین تیره و تی‌شرت جذب سفید ساده، جذاب‌ترش کرده بود و موهایی که تکه‌ای از آن روی پیشانی‌اش رها بود دلم را می‌برد. یادآوری دو جلسه‌ی پیش که حواس‌پرتی خودم اسباب خنده‌ی بچه‌ها را فراهم کرده بود اذیتم می‌کرد و ترجیح می‌دادم همان گارد مختص به خودم را

حفظ کنم تا شاید تجربه‌ی بد آن روز به فراموشی سپرده شود. برگه‌های در دست شهاب خبر از آزمون‌ی می‌داد که قبلاً حرفش را زده بود، آزمون‌ی که در این سطح معمول بود و من کاملاً فراموشش کرده بودم.

میان کلاس نه چندان بزرگمان ایستاد و رو به همه‌ی ما توضیح داد:

- بچه‌ها بهتره اول کلاسو پیش ببریم، بیست دقیقه‌ی آخر می‌ریم سراغ آزمون، موافقید؟

با موافقت اکثریت، برگه‌ها را روی میزش گذاشت و شروع به تدریس کرد. این آخرین ترم سیاه‌قلم بود و حالا هر کدام از ما رو به حرفه‌ای شدن می‌رفتیم. ذهنم را خالی از هر چیزی به کلاس سپردم، هر چند که استرس آزمون پایانی که بی‌اهمیت هم نبود اذیتم می‌کرد.

چیزی تا پایان کلاس باقی نداشتیم که شهاب از جا برخاست و برگه‌های آزمون را دست گرفت.

- بریم برای آزمون که وقت کمه.

برگه را که دستم داد، نگاهم را روی سؤالات تستی گرداندم،

ترجیح می‌دادم هر طرحی که دوست داشتند بکشم، اما سوالات تئوری تاریخ هنر را بی‌پاسخ بگذارم، سؤال‌هایی که به نظرم حتی آشنا هم نبودند. مدادی دست گرفتم و یک به یک بر اساس حدس و گمان پاسخ دادم و هنوز نیمی از زمان بیست دقیقه‌ای آزمون نگذشته بود که برگه به دست کیفم را برداشته و سمتش رفتم، حوصله‌ی بیشتر ماندن و فکر کردن به این امتحان احمقانه را اصلاً نداشتم.

شهاب تکیه به دیوار کنار میزش مشغول موبایلش بود، اما با شنیدن صدای پایم سر بالا گرفت و چشمان گیرایش منتظر به نزدیک شدنم خیره ماند. سر به زیر کنارش ایستادم و برگه را بالا گرفتم.

- تموم شد؟

زیر لب "بله" ای زمزمه کردم.

- می‌تونم برم؟

قدمی عقب رفت و با سر تأیید کرد.

- خسته نباشی.

چند قدمی تا خروج از کلاس فاصله داشتم که صدا زد:

- بیتا؟

شنیدن نامم از زبان او قلبم را می‌فشرد، پلکی زدم و درجا
چرخیدم.

- بله استاد؟

به خدا هر بار که اسمم را می‌خواند تکه‌ای از قلبم را از کف
می‌دادم!

نگاهی به بقیه انداخت که مشغول آزمون بودند و خیره به
چشمان منتظرم لبخندی زد.

- هیچی، معذرت می‌خوام، خداحافظ.

سر به زیر انداختم و کلاس را ترک کردم. غمگین بودم از
پایان ترم و شاید پایان فرصتی برای به ثمر رساندن این
احساس بچگانه، حسی که انگار هیچ راهی برای به دست
آوردن مسببش نداشتم به جز غصه خوردن!

زیر تابش آخرین اشعه‌ی پر نور خورشید قدم می‌زدم و هنوز
از آموزشگاه دور نشده بودم که صدای موبایلم بلند شد. جیب
کوله‌ام را برای یافتن گوشی جستجو کردم و جواب که دادم،
صدای همیشه سرخوش بهار جیغ‌جیغ‌کنان گوشم را پر کرد.

- چطوری عروس؟

جواب دادن به بهار به مراتب سخت‌تر از بهراد بود.

- خوبم بهار، چته خوشحالی؟ چرا جیغ می‌زنی؟

بلند خندید.

- معلومه که خوشحالم، چون زنگ زدم بهت بگم کم کلاس

بذار واسه این داداش ما، چهار روز گذشت، بسه دیگه چقدر

فکر می‌کنی؟

بیچاره بهار که باخبر نبود من خودم هم تکلیف خودم را

نمی‌دانم، شهاب شاید تنها رازی بود که حتی به بهار هم نگفته

بودم.

- اولاً که من حالا حالاها وقت دارم، دوما، جوابو به داداشت

می‌دم نه به تو فضول خانوم.

صدای جیغش به هوا رفت.

- خفه شو! من که می‌دونم مثبتته، بیا خونه ما ببینمت اصلاً،

از پشت تلفن نمی‌شه.

عرض خیابان را با احتیاط طی کردم و بهانه آوردم.

- کار دارم بهار، حالا بهت زنگ می‌زنم، فعلاً.

گوشی را داخل جیبم برگرداندم و قدم‌هایم سرعت گرفت. اینکه از بهراد فرصتی برای فکر کردن خواسته بودم در دسری به دردسرهای این روزهایم افزوده و خودم را هم حیران و سرگردان کرده بود.

مقابل میزم که ایستاد لحظه‌ای نگاهش کردم، برگه‌ی آزمونم را که آخرین برگه در دستش بود، سمتم گرفت و با صدایی نه چندان آرام گفت:

- پایین‌ترین نمره‌ی کلاس خانوم، چرا؟ واقعا متعجبم کردی، انتظارم خیلی بیشتر بودا.

قبل از هر واکنشی از سمت من همان پسر خوش‌مزه و بی‌شعوری که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم، بلند گفت:

- نگفتم این بیتا عاشقه استاد؟ اینم سندش!

برگه‌ای که شهاب سمتم دراز کرده بود چنگ زدم و روی میز رها کردم و پیش از عکس‌العمل شهاب و میان‌خنده‌های بقیه به چشم‌های پسری که روبه‌رویم نشسته و با شیطنت نگاهم می‌کرد چشم دوختم.

- یادم نمیاد ازت خواسته باشم رفتار منو تجزیه تحلیل کنی. مثل اینکه واقعا فکر می کنی خیلی بامزه ای، چون چهار نفر اینجا به هر دلیلی به چرت و پرتات می خندن دلیلی نداره خودتو قاتی هر مسئله ای کنی و نظر بدی، یه چیزی به اسم سکوت وجود داره که بد نیست گاهی ازش استفاده کنی.

نفس عمیقی کشیدم اما چشمان براق شده ام را از نگاه متعجب پسر جدا نکردم. سکوت مطلق کلاس جالب بود، البته حق هم داشتند، در تمام ترم های گذشته هیچ گاه این همه صحبت نکرده بودم و قطعا توقع چنین واکنشی از جانب من را نداشتند. بی توجه به اطراف خیره ی پسر بودم که چشم ریز کرد و پوزخندی زد.

- چی داری می گی تو واسه خودت؟ فکر کردی کی هستی که من بشینم رفتار تو رو تجزیه تحلیل کنم؟ حالا مثلا خیلی شاخی؟ برو بابا بچه پولدار، تو چه اهمیتی داری که ما بهت توجه کنیم اصلا؟ تو اگه تشنه ی جلب توجه نبودی که این قدر عجیب غریب رفتار نمی کردی، بابا مغرور، بابا خاص، تو خودت عقده ی جلب توجه داری دختر جون، همه اینجا می دونن دیگه!

تمام تنم از حرارت می‌سوخت، آماده‌ی پاسخ بودم و کنترل رفتارم از دستم خارج شده بود. حرف‌هایی را که پیش چشم بقیه، علی‌الخصوص شهاب بارم کرده بود تاب نمی‌آوردم، درجا نیم‌خیز شدم که شهاب کف دستش را مقابلم گرفت و تقریباً فریاد کشید:

- بس کنید!

سپس رو به پسر کرد:

- خجالت بکش متین، این چه مدل حرف زدنه؟

سمت من که لحظه‌ای چشمان گشاد شده‌ام را از صورت پسر نمی‌گرفتم، گفت:

- از تو بعیده بیتا، متین شوخی کرد!

سرم را برای دیدن او کمی بالا گرفتم.

- آخه اون...

میان حرفم آمد و با همان لحن شماتت‌بارش هشدار داد:

- گفتم کافیه، اینجا مگه مهدکودکه که اینطوری با هم

دعوا می‌کنید، شماها که بزرگ و عاقلید، پس از بچه‌ها باید چه

توقعی داشت؟ زشته واقعا... خیلی زشته!

رو به من با این لحن حقارت‌آمیز صحبت می‌کرد و نگاهش را لحظه‌ای از صورتم نمی‌گرفت. خیره در چشمان ریز شده‌اش مانده بودم و زبانم که گویی هزار تُن شده بود یارای چرخیدن در دهانم را نداشت. سکوت که کرد، به زحمت چشمانم را از نگاهش کندم و به میز خیره شدم، یک کلمه‌ی دیگر کافی بود تا اشک‌هایم سرازیر شود، کاسه چشمانم لبالب بود. شهاب از میز فاصله گرفت و من کلافه‌نگاهی به برگه‌ی مچاله شده انداختم، تنها ده تست از مجموع سی تست را درست پاسخ داده بودم، هر چند که مهم هم نبود. دیگر حتی این روزهای لعنتی که پشت سر هم می‌گذشتند هم چندان برایم اهمیتی نداشت. عصبی و ناراحت بودم و تحمل این رفتار حداقل از جانب شهاب را نداشتم، من فقط از حق خودم دفاع کرده بودم و او مرا کودک خوانده بود. مطمئن بودم اگر قدری دیگر به این جریان فکر کنم کنترل اشک‌هایم از دست خواهد رفت و بیش از این سوژه‌ی بقیه خواهم شد تا پایان کلاس نگاه از میز مقابلم نگرفتم و حتی پاسخ پیچ‌های مونا را هم ندادم. به محض پایان آن کلاس عذاب‌آور، وسایل روی میز را

داخل کیف می‌ریختم که ایستادن کسی را کنارم حس کردم و به هوای حضور مونا نگاه از کیفم گرفتم، اما به جای او شهاب بود که منتظر نگاهم می‌کرد. ناخودآگاه سرپا ایستادم و به دو سه نفر باقی‌مانده در کلاس که عزم رفتن کرده بودند نگاهی انداختم. ظاهراً شهاب هم منتظر خروج بقیه بود که با مونا سرسری خداحافظی کرد و به محض خروج نفر آخر که انگار مشتاق شنیدن حرف‌های شهاب هم بود، دست‌هایش را روی سینه قفل کرد و با نگاه مستقیمش بی‌مقدمه پرسید:

- مشکلی هست بیتا؟ یا بهتره بگم مشکلی با کلاس داری؟
چه باید می‌گفتم؟ مشکل اصلی حی و حاضر مقابلم ایستاده بود، بی‌هدف نگاهی به در خروجی انداختم.
- نه استاد.

سراپایم را برانداز کرد.

- ولی من این‌طور حس می‌کنم، مخصوصاً که نتیجه‌ی
آزمونت...

میان جمله‌اش رفتم.

- من فقط آزمونو فراموش کرده بودم، همین!

لحظه‌ای مکث کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد.

- خیلی خب، بابت بحث امروز و شوخی بچه‌ها باید بگم که خیلی سخت نگیر، این حرفا تو هر جمعی ممکنه اتفاق بیفته، این طور نیست؟

حوصله‌ی توضیح ناراحتی‌ام، نه از متین بلکه از او را اصلا نداشتم، چشمان بی‌جنبه‌ام باز هم پر از اشک بود و دلم... من که همیشه آرزوی بودن در نزدیکی شهاب را داشتم حالا فقط دلم می‌خواست از فضای دلگیر کلاس فرار کنم و به خانه پناه ببرم. بند کوله‌ام را روی شانه جابه‌جا کردم و نگاهم را از زمین نگرفتم.

- مهم نیست استاد.

این بار مقابلم ایستاد و نزدیک‌تر شد.

- ولی برای من مهمه که کسی سر کلاسم ناراحت نشه.

بی‌معنی سری تکان دادم و او تای ابروهای مشکمی و پهنش را بالا فرستاد.

- می‌تونم یه بار دیگه امتحانش کنی، آزمون مهمیه.

مطمئن بودم دفعه بعدی خراب‌تر می‌کنم، حوصله‌ای برای

درس خواندن نداشتم. نوک کتانی سفیدی که به پا داشتم آرام به پایه‌ی میز کوبیدم.

- من مشکلی با نمره‌م ندارم استاد.

نفس عمیقی کشید و قدمی که پیش آمده بود عقب رفت.

- خیلی خب، هر جور خودت دوست داری، ببخشید معطلت کردم.

صبر بیشتر جایز نبود، کم مانده بود با اشک ریختنم مقابل نگاه شهاب، افتضاح امروز تکمیل شود! پس از کنارش گذشتم و چیزی شبیه به خداحافظی از میان لب‌های به هم چسبیده‌ام خارج شد و هنوز قدم از آموزشگاه که حسابی خلوت شده بود بیرون نگذاشته بودم که داغی اشک‌هایی که بی‌اجازه جاری شده بودند پوست صورتم را سوزاند.

صبح یک روز گرم و آفتابی اواخر خرداد ماه بود، هوایی که برای من از روزهای ابری پاییزی هم دلگیرتر و غم‌انگیزتر می‌نمود. ساعتی بود که بیدار شده بودم اما حس جدا شدن از رختخواب را هم نداشتم.

از جلسه‌ی گذشته تا حالا بارها تصمیم گرفته بودم که در خانه بمانم و فکر حضور در کلاس شهاب، جایی که علاوه بر دلم، غرورم را هم شکسته بود از سرم بیرون کنم اما هر بار دلم نمی‌آمد که خودم را از دیدنش شاید برای آخرین بار، آن هم این همه نزدیک محروم کنم و تا آخر عمر حسرت به دل بمانم.

امروز آخرین ساعات را در کلاس دوست‌داشتنی‌ام می‌گذراندم و مدرک معتبری دریافت می‌کردم، پس از آن هم شاید گام‌های بعدی را برای نزدیک شدن به هدفم برمی‌داشتم و نقاش ماهری می‌شدم، در شرایط نرمال باید شاد و سرحال می‌بودم اما ندیدن شهاب موضوعی نبود که راحت کنارش بگذارم و فراموشش کنم. بی‌میل ملحفه را کنار زدم و لبه‌ی تخت نشستم. حوصله‌ی انجام هیچ کاری را نداشتم و احساس کرختی امانم را بریده بود. رابطه‌ام را با بهار محدود کرده بودم تا آسان‌تر فکر کنم و همین آزارم می‌داد. درست یک هفته از شب خواستگاری می‌گذشت و من همچنان درگیر افکار خودم فرصت چندانی برای فکر کردن به بهراد نیافته بودم، هرچند که تأیید کردن او براساس عقل و منطق خیلی هم زمان‌بر

نبود. به بهراد می‌اندیشیدم و گزینه‌ای بهتر از او نمی‌یافتم،
چهره و استایل جذاب، وضع مالی و شغل خوب، خانواده‌ی
مهربان و از همه مهم‌تر احساسی که ادعا می‌کرد به من دارد.
دل من اما گیر شهاب بود، با چهره‌ای کاملاً معمولی اما
دلنشین، شغلی دوست‌داشتنی و توجهی که راهی برای جلب
کردنش نیافته بودم.

کاملاً بی‌میل از جا برخاستم. به محض پا گذاشتنم به
نشیمن، صدای تلویزیون و نیما که روی کاناپه دراز کشیده بود
متعجبم کرد.

– نیما؟

نیم‌خیز شد و سری به نشانه تأسف تکان داد.

– لنگ ظهره‌ها، چقدر می‌خوابی تو.

بی‌توجه به حرفش پرسیدم:

– چرا نرفتی شرکت؟ چی شده؟

شانه‌ای بالا انداخت و سمت تلویزیون برگشت.

– هیچی، حوصله نداشتم، کار خاصی م نبود، موندم خونه!

متعجب سری تکان دادم و سمت آشپزخانه رفتم، در یخچال

را گشودم و ظرف شیشه‌ای کیک شکلاتی و پاکت شیر را برداشتم، برای ته‌بندی ایده‌ی خوبی بود. ماگ محبوبم را از آویز کنار سینک جدا کردم و پشت میز نشستم، هنوز نیمی از لیوان پر از شیر را به همراه تکه‌ی کوچکی کیک پایین نفرستاده بودم که درد معده‌ام شروع شد، ظرف کیک را عقب فرستادم و دست از خوردن کشیدم، ظاهراً کافی بود!

معه‌ام که آرام گرفت، از جا برخاستم و بی‌توجه به میز و وسایل روی آن به نشیمن برگشتم. نیما همچنان مشغول تماشای تلویزیون نشسته بود و تخمه می‌خورد. کنارش که نشستم متوجه‌م شد، دست آزادش را دور شانه‌ام انداخت و نزدیک‌ترم کشید. بی‌حرف سرم را به بازویش تکیه دادم و خیره به تلویزیون و صحنه‌ی مهیجی شدم که در حال پخش بود.

- چه خبر بیتا؟

در همان حال شانه‌ای بالا انداختم.

- هیچی، امروز آخرین جلسه کلاسمه!

- عه؟ یعنی کلا تموم می‌شه؟

کمی جابه‌جا شدم.

- سیاه‌قلم تموم می‌شه.
- حرکات آرام دستش را روی بازویم حس می‌کردم.
- یه طراحی چهره به من بدهکاریا.
- لبخندی زدم و به تأیید حرفش لب باز کردم:
- حتما داداش.
- بدون تغییر حالت و کاملاً ناگهانی پرسید:
- فکر می‌کنی به بهراد؟
- تغییر بحث ناگهانی‌اش متعجبم کرد، سر بلند کردم و به چشم‌هایش که حالا به جای صفحه‌ی بزرگ تلویزیون خیره‌ی من بود، نگاهی کوتاه انداختم.
- نکنم؟
- لبخندی چاشنی جوابش کرد.
- منظورم اینه که به نتیجه‌ای نرسیدی؟
- سری به نشانه نفی تکان دادم.
- هنوز فرصت هست برای فکر کردن.
- انگشتانش را بند موهای بلند و لختم کرد.
- من نگران جوابت نیستم، نگران حالت، خوب به نظر

نمی‌رسی بیتا.

همیشه احساساتم برای او عریان بود، کسی که در تمام طول زندگی بیشتر از پدر و مادر کنارم بود.

- خوبم، فقط دارم فکر می‌کنم.

بوسه‌ای روی شقیقه‌ام کاشت و بار دیگر سرم را به شانه‌اش چسباند.

- اگه کمکی خواستی، حرفی هست که سخته بگی یا هرچی، می‌دونم که می‌تونی رو من حساب کنی.

حمایت‌هایش مثل همیشه دلم را قرص کرد.

- نگران نباش نیما.

بعد از صرف نهار و گذراندن ساعاتی با نیما که حوصله‌ی نداشته‌ام را به من برگرداند، آماده‌ی رفتن به آموزشگاه شدم.

توانایی پیشگیری از اتفاقاتی که قرار بود بیفتد نداشتم، پس بهتر بود کمی به خودم زمان می‌دادم تا آرام‌تر می‌شدم.

خیابان‌های شلوغ و پر از رفت‌وآمد را یک به یک پشت سر گذاشتم و نزدیک ساختمان بزرگ آموزشگاه ایستادم. ساختمان پنج طبقه و شیکی که قرار بود مرا به هدفم برساند قلبم را

اسیر کرده بود و من توانایی بازپس‌گیری دلم را نداشتم. نگاه دیگری به ساختمان انداختم و پیش رفتم. این آموزشگاه و راهروهای جذابش، کلاس‌های مفرح و لذت‌نقاشی، بدون شهاب لطفی نداشت، بدون فکر شهاب، بدون عشق شهاب! وارد کلاس که شد برخلاف روزهای گذشته خیره‌اش شدم، دلگیر بودنم از او به قوت خود باقی بود، اما باید چهره‌ی دوست‌داشتنی‌اش را ذخیره می‌کردم برای رفع دلتنگی. پا روی پا انداختم و دستم را زیر چانه‌ام ستون کردم، او هم انگار دل به دلم داده بود که صندلی‌اش را پیش کشید و نزدیکمان نشست. راضی از غیبت پسر اعصاب‌خردکن، نگاهی به اطراف انداختم و دوباره به شهاب که مشغول صحبت بود خیره شدم.

- خب بچه‌ها همون‌طور که می‌دونید بنا به دلایلی امتحانو زودتر برگزار کردیم و امروز عملاً کاری نداریم. می‌تونیم صحبت کنیم، یه جورایی رفع اشکاله، اگه سؤال دارید برسید.

یکی از پسرهای کلاس در پرسیدن سؤالش پیش‌قدم شد.

- استاد من یه طرحی دارم که الان همراهم نیست، خیلی جای کار داره، می‌تونم ترم آینده بینمتون و چندتا سؤال راجع

بهش بپرسم؟

شهاب لبخندی زد و شاید غم‌انگیزترین جمله دنیا را به زبان آورد.

- من از ترم بعد دیگه این آموزشگاه نیستم، در واقع این آخرین روزیه که اینجام، متأسفم، کاش بین ترم ازم سؤال می‌کردی.

هرکس اظهارنظری می‌کرد و سؤالی می‌پرسید. بچه‌ها از اینکه استاد محبوب آموزشگاه را نمی‌دیدند ابراز تأسف و دلتنگی می‌کردند و شهاب خندان پاسخ ابراز محبتشان را می‌داد. من اما روی خبری که ناگهان به گوشمان رسانده بود قفل مانده بودم و پلک هم نمی‌زدم. حالا دیگر نمی‌توانستم به دیدنش در راهروها هم امیدوار باشم و لااقل رفع دلتنگی کنم. قدرت فکر کردنم سلب شده بود و نمی‌فهمیدم چه می‌گذرد. بغض چسبیده به گلویم هر لحظه وسیع‌تر می‌شد و راه نفس کشیدنم را بیشتر و بیشتر می‌بست، ناخودآگاه دستی به گلویم کشیدم و شالم را آزادتر کردم، فایده‌ای نداشت، شک نداشتیم که تا مرگ فاصله‌ای ندارم. نفسی گرفتم و لحظه‌ای پلک

۱۰۲ □ بار دیگر زندگی

بستم، حواس کسی به من نبود، پس بی‌درنگ سرپا ایستادم و بعد از زمزمه کردن چیزی شبیه به معذرت‌خواهی، تقریباً سمت خروجی کلاس دویدم.

به محض بسته شدن در سرویس بهداشتی، اشک‌های حبس شده‌ام بی‌اختیار روان شدند و صدای ناله‌ام در فضای کوچک پیچید. روی زانوهایم نشستم و اشک‌هایم شدت گرفت، برای عشق کودکانه‌ای که به پایانش رسیده بود و شاید فقط خاطره‌ای برایم باقی می‌گذاشت. کمی بعد تقه‌ای به در خورد و صدای مونا حواسم را جمع کرد.

- بیتا... بیتا اینجایی؟

دستم را به روشویی کنارم گرفتم و سرپا ایستادم، خراب کرده بودم. ضربه‌ی دیگری که به در خورد صدای لرزانم را به حنجره‌ام برگرداند.

- بله مونا؟

نگرانی کلامش مشهود بود.

- چرا جواب نمی‌دی خب، چی شد یهو؟

مشت‌های لرزانم را پر از آب سرد کردم و به صورت بی‌جانم

پاشیدم.

- برو سر کلاس، الان میام.

پاسخی نداد و من به آینه چشم دوختم، چشمان سرخم
افتضاح بود. مستی دیگر از آب سرد به صورتم پاشیدم و
انگشتانم را روی پلک‌های ملتهبم فشردم. آرام‌تر که شدم شال
روی موهایم را مرتب کردم و قفل در را گشودم. برخلاف
انتظارم مونا تکیه به دیوار سالن ایستاده بود.

- اینجایی هنوز؟

کنجکاو به چشمان سرخم خیره شد و سری تکان داد.

- چی شد یهو بیتا؟ گریه کردی؟

ریشه‌های شال خنکم را دور انگشتم پیچیدم و سر به زیر
انداختم.

- گریه... نه چیز شد... بریم سر کلاس؟

مچ دستم را گرفت و شانه به شانه‌ام راه افتاد.

- باشه بیتا خانم، حالا بیچون، بالاخره باید بگی یهو چی

شد دیگه!

نفسی گرفتم و هیچ نگفتم، چه دلیلی برای رفتار کودکانه‌ام

وجود داشت؟

مونا زودتر از من وارد شد، پشت سرش داخل رفتم و سر به زیر روی همان صندلی قبلی نشستم اما سکوت جمع و سنگینی نگاه بقیه را به راحتی روی صورتم حس می کردم.

- خوبی شما؟

صدای شهاب نگاه خیسم را سمتش برگرداند.

- معذرت می خوام کلاسو به هم زدم.

برای کنترل اشک های لعنتی ام گوشه ی مانتوی تنم را مشت کردم. نگاه همیشه جدی اش رنگ مهربانی گرفت، دستانش را در هم قلاب کرد و به جلو خم شد.

- نگران شدیم بیتا، اگه مشکلی هست بگو.

آرام بگیر لعنتی... آرام بگیر!

- ممنون استاد، من خوبم.

نگاه مشکوکش را از صورتم گرفت و نفس عمیقی کشید.

- خیلی خب، کجا بودیم بچه ها؟

آخرین ساعتی که در کلاسش گذراندم بدترین ساعتش بود، عقربه های ساعت مچی ام که هزاران بار قاب آبی رنگش را از

نظر گذرانده بودم، روی شش که رسید زودتر از همه ایستادم و چیزی شبیه به خداحافظی زمزمه کردم. مونا اما دست بردار نبود.

- بیتا... بیتا وایسا ببینم!

به عقب چرخیدم.

- بله؟

قدم تند کرد و مقابلم ایستاد.

- بیا با هم بریم.

ناچار سری تکان دادم و از ورای شانه‌اش نگاه آخرم را به شهاب انداختم که همچنان مشغول خوش‌وبش با بچه‌ها بود. خداحافظی‌ای که جلسه آخر همیشه کمی طولانی‌تر می‌شد اما من طاقت ایستادن نداشتم. هم‌قدم با مونا از آموزشگاه بیرون زدم و برای دست به سر کردنش گفتم:

- من حالم خوب نیست، ماشین بگیریم؟

نگاهی به خیابان پر ترافیک کرد.

- دوست داشتم یه کم قدم بزنیم و حرف بزنیم، ولی اشکال

نداره، صبر کن.

دستش را برای اولین تاکسی در مسیرمان بلند کرد.

- در بست!

روی صندلی عقب کنار هم نشستیم و من تکیه به شیشه چشم بستم. حالم خراب‌تر از آنی بود که به قضاوت‌های مونا به‌ها دهم. خیلی نگذشته بود که تکانی به شانهام داد:

- بیتا مسیرت کدوم سمته؟ رد نشیم!

گیج و گنگ نگاهی به اطراف انداختم.

- یه کم جلوتر پیاده می‌شم.

انگستانم را نوازش کرد.

- بیتا آخه چته، چند وقته تو حال خودت نیستی، دوست

نداری با من حرف بزنی؟

دل‌م حرف زدن با هیچ‌کس را نمی‌خواست... هیچ‌کس!

- حالم اصلاً خوب نیست مونا، معذرت می‌خوام.

خطاب به پسر جوان پشت فرمان لب زد:

- آقا پیاده می‌شم.

کنار زد و من بی‌درنگ پایین پریدم، هنوز تا خانه فاصله

داشتم اما دلم هوای آزاد می‌خواست. هر دو بند کوله‌ام را مشت

کردم و تنم را سمت دیوارهای پیاده‌رو کشاندم.

روزها از پی هم می‌گذشت بدون اتفاقی خاص. صبح که بهار تماس گرفت و برای گشت‌وگذاری تابستانه با چاشنی خرید دعوتم کرد کمی سرحال شدم از پیشنهاد خوبش. این روزها بیشتر ساعات را در خانه می‌گذراندم، دانشگاه و آموزشگاه هم که تعطیل بود و عملاً بیکار بودم. لباس پوشیده و آماده به انتظار رسیدن بهار نشسته بودم که زنگ در به صدا درآمد. موبایلم را داخل کیف‌دستی کوچکم انداختم و از سالن بیرون زدم. گرمای تابستان روز به روز شدیدتر می‌شد و اشعه‌ی خورشید سوزان‌تر. به محض خروج از باغ، بهار که پشت فرمان ماشین جدیدش نشسته بود برایم دستی تکان داد. مثل همیشه نیش باز و چهره‌ی پر از شیطنتش از همین فاصله هم پیدا بود. کنارش نشستم و عینکم را روی موهایم فرستادم.

- دلم برات تنگ شده بود.

خودش را در آغوشم رها کرد و غر زد:

- تقصیر خودته عوضی، جدیداً خودتو می‌گیری.

و به عقب هُلَم داد. چهره ناراضی‌اش به خنده انداختم. حق هم داشت، چند هفته از ماجرای خواستگاری می‌گذشت و من رابطه‌ام را با بهار هم محدود کرده بودم. هر چند که این فاصله گرفتن فقط عصبی‌ترم کرده بود و تأثیری در فکر کردن یا نکردن من به بهراد نداشت. صدای آهنگی که زیاد کرد از فکر و خیال بیرونم کشید و اندکی بعد بدون نظرخواهی از من نزدیک پاساژی بزرگ متوقف شد.

- اول خرید، بعد ددر!

به سمتش چرخیدم.

- چی می‌خوای حالا؟

کمربندش را باز کرد و خبیث چشمکی زد.

- لباس مجلسی.

چشم ریز کردم.

- چه خبره مگه؟

لب‌هایش که با رژلب تمشکی جذاب‌تر شده بود به لبخندی

باز شد.

- عروسمون کم‌کم باید جواب بده دیگه.

اداهایش مرا هم به خنده انداخت، دستی به بازویش زد.

- مسخره!

در را باز کرد و پیش از پایین رفتن گفت:

- شوخی کردم بابا... مانتوی خنک می‌خوام، پیر پایین!

به عادت همیشگی کل پاساژ را زیر رو می‌کردیم و صرفنظر از اینکه جنس موردنظر پیدا می‌شود یا خیر تقریباً در تمام فروشگاه‌ها سرک می‌کشیدیم.

خسته از گشت‌وگذار طولانی نگاه دیگری به ویتترین شیک و مدرن پیش‌رویمان انداختم.

- به خدا خوبه بهار، حالا به امتحان بکن.

نامطمئن به مانتوی صورتی‌رنگ که خیلی هم راحت و خنک به نظر می‌رسید نگاهی انداخت.

- خیلی خوب، بیا بریم!

پشت سرش وارد فروشگاه بزرگ و مثل همیشه شلوغ شدیم و بهار سمت رگال‌های مانتو قدم تند کرد. مشغول جستجوی مانتوی موردنظر بودیم که دختری به جمعمان اضافه شد و پس از یافتن سبزه موردنظر بهار او را به اتاق پرو راهنمایی کرد.

- کیفمو بگیر بیتا.

کیف کوچک و سنتی‌اش را روی ساعدم انداختم و مشغول تماشای اجناس فروشگاه به انتظار بهار ایستادم.

کمی بعد در چوبی اتاق پرو باز شد و بهار صدایم زد. پیش رفتم و میان در ایستادم و به او که دو طرف مانتو را در دست گرفته بود و بدنش را تکان می‌داد خیره شدم.

- چگونه بیتا؟

چهره‌ی خندانش نشان از رضایت خودش می‌داد، مطابق انتظارم زیبا بود.

- عالی‌ه، گفتم که!

خندان جواب داد:

- پس حله، صبر کن اومدم.

در را که بست برگشتم و از ورای ویتترین شیشه‌ای مغازه چهره‌ی آشنایی توجهم را جلب کرد. بی‌فکر چند قدمی برداشتم و از مغازه بیرون رفتم. به چشم‌هایم اعتماد نداشتم، پلکی زدم و دوباره نگاه کردم، بیشتر دقت کردم، خودش بود! خودش بود که مشغول شوخی و خنده به لباس‌های داخل

وبترین اشاره می‌کرد و چیزی می‌گفت. پس دلیل بی‌تفاوتی‌ها و جدی بودن‌هایش این دختر لاغراندام و بانمکی بود که کنارش ایستاده بود. پشت دستم را به پلک‌های مات شده‌ام کشیدم، هر دو می‌خندیدند و انگار در مورد لباسی اختلاف‌نظر داشتند. شهاب بود که مرا ندید اصلاً، پس متأهل بود، اما حلقه‌ای نداشت، شاید هم عشقش بود و هنوز ازدواج نکرده بودند. تکان محکمی به سرم دادم که شاید محو شود تصویر پیش‌رویم... اما نه... این نمایش عین واقعیت بود و زنده پیش چشمم اجرا می‌شد.

ماتشان بودم که دستی تکانم داد.

- کجایی بی‌تا؟ دو ساعته دارم صدات می‌کنم.

کاش کنار بهار مانده بودم و به این تصویر لعنتی نمی‌رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و به عقب چرخیدم. یک هفته از آخرین جلسه‌ی کلاس گذشته بود و من تمام تلاشم را برای فکر نکردن به او کرده بودم و حالا...

به زحمت تکانی به لب‌هایم دادم.

- تو فکر بودم، حساب کردی؟

مشکوک نگاهم می کرد.

- کیفم دست توئه، یهو اومدی بیرون چرا؟

با همان دستان لرزانم کیف را سمتش دراز کردم.

- شلوغ بود داخل، حساب کن بریم.

داخل که شد مجدد سمت صحنه‌ی نمایش برگشتم، سمت

آن‌هایی که دیگر نبودند. جای خالی آن‌ها به صورت حیرانم

دهن کجی می کرد.

کف دستانم را به نرده‌های سنگی تراس چسباندم و به باغ غرق در سکوت خیره شدم. نور چراغ‌های پایه‌بلندی که هر دو طرف جاده سنگ‌فرش شده بین در ورودی تا ساختمان را محصور کرده بودند و سایه‌ی درختان بلند و تنومند قدیمی، منظره‌ی زیبایی در دل تاریکی شب رقم زده بود. چند وقتی می‌شد که کار هر شبم ایستادن در تراس اتاق و خیره به آسمان شب اندیشیدن بود. دروغ چرا، واضح‌ترین تصویری که به محض پلک بستن پیش چشمانم ظاهر می‌شد، نقش یک جفت چشم مشک‌ی بود. از سه هفته‌ی قبل که دوشادوش

دختری دیدمش و از همان اول ترم که بی‌توجهی و رفتار خشک و سردش روز به روز ناامیدترم کرد، کم‌کم باور کردم که این حس یک طرفه راه به جایی ندارد. غصه‌هایم را خورده بودم، گریه‌ها و شب‌بیداری‌های زیادی هم از سر گذرانده و او را از دست رفته دیده بودم و حالا از هر حسی خالی، به تصمیمی که عملی شدنش برای خودم سنگین و عجیب بود می‌اندیشیدم.

نتیجه‌ی فکر کردنم درباره‌ی بهراد جواب مثبتی بود که آماده کرده بودم. از شایستگی‌های بهراد که چشم می‌پوشیدم، اینکه کسی را داشته باشی و درگیر کسی باشی، فرصت خوبی برای فراموشی هر آن که بوده و حال نیست، فراهم می‌کرد.

بهراد خوب بود، می‌توانستم دوستش بدارم و شاید این حس می‌رفت که عشق باشد، نه مثل قصه‌ها افلاطونی و افسانه‌ای، علاقه‌ای منطقی که بعد از رابطه شکل می‌گرفت و شاید دوامش بیشتر از عشق در یک نگاه بود.

به اتاق بازگشتم، هنوز ساعاتی تا نیمه‌شب باقی مانده بود، زمانی که نیمه خوانده بودم دست گرفتم و روی تخت دراز

کشیدم. هنوز چند صفحه‌ای نخوانده بودم که ملودی گوشه‌ی،
توجهم را از داستان گرفت. دست دراز کردم و به محض
برداشتن گوشه از روی پاتختی شماره‌ای ناشناس توجهم را
جلب کرد.

- بله؟

صدایی که به گوشم رسید آشنا بود.

- سلام، شب بخیر.

دو دل لب زدم:

- سلام، ممنون.

تردیدم را حس کرد انگار.

- بهرادم بیتا جان، نشناختی؟

سردی ناگهانی دستانم به وضوح قابل لمس بود.

- معذرت می‌خوام، بله... خوبی؟

- ممنونم، تو خوبی، چه خبر؟

فقط تشکری کردم، نمی‌دانستم منظورش از "چه خبر"

چیست:

- بیتا خانوم خیلی وقته داری فکر می‌کنی، راستش دیگه

طاقت نیاوردم.

ته خنده‌اش نمایان بود، به معنای واقعی هول شده بودم.

- راستش... راستش خودم می‌خواستم تماس بگیرم همین روزا.

- چه خوب! پس من پیش‌دستی کردم، نظرت چیه ببینیم همو؟

نظری نداشتیم، تصمیم گرفته بودم و مطمئن بودم که تغییرش نخواهم داد.

- مشکلی نیست.

مکت کوتاهی کرد.

- فردا حدودای ساعت پنج خوبه؟

موافقتم را که اعلام کردم بحث را طولانی نکرد و با شب بخیر کوتاهی به تماس خاتمه داد.

زیر پتوی نازک روی تخت خوابم خزیدم و کتاب باز مانده را روی پاتختی و کنار گوشی گذاشتم، بهتر بود می‌خوابیدم، ذهنم خسته از فکر کردن، احتیاج به ریکاوری کوتاهی برای مدیریت کردن دیدار فردا داشت.

صدای زنگ موبایل از جا پراندم. شماره‌اش روی گوشی، نوید رسیدنش را می‌داد. کیف‌دستی کوچکم را که با صندل‌های توسی‌رنگم ست کرده بودم دست گرفتم و خانه را ترک کردم. تا طی کردن حیاط بزرگ و رسیدنم به در ورودی، با نفس‌های عمیقی که می‌کشیدم بیشتر و بیشتر برای خونسرد بودن تلاش کردم. دستم را به قفل در گرفتم و لحظه‌ای چشم بستم، در این لحظه تقریباً هیچ ایده‌ای از تصمیمم نداشتم. ریه‌هایم را پر از هوای گرم اوایل مرداد کردم و هم‌زمان با رها کردن بازدم عمیقم، در را گشودم. به‌راد سمت دیگر کوچه‌ی پهنان، تکیه به خودروی اهدایی عموعلی به مناسبت بازگشتش، دست به سینه ایستاده بود. به محض دیدنم قدمی به جلو برداشت و عینک آفتابی که چشمانش را مخفی کرده بود روی موهای خرمایی‌اش فرستاد، مثل همیشه در آن پیراهن جذب خاکی و شلوار مشکی خوش‌دوخت، شیک و مرتب بود.

در سلام دادن پیش‌قدم شدم و او پاسخم را هم‌زمان با دراز

کردن دستش سمتم داد، سپس بدون حرف در ماشین را برایم
گشود.

- بفرمایید.

با لبخندی گوشه‌ی لب و استرسی پنهان در دل تشکر کردم
و سوار شدم. بسته شدن در و سوار شدنش زیاد طول نکشید،
حین حرکت پرسید:

- خوبی خانوم؟ خاله اینا خوبن؟

کمی سمتش متمایل شدم.

- مرسی همه خوبن.

از کوچه عریضمان که خارج شد، پرسید:

- این طرفا یه کافی‌شاپ خوب سراغ نداری؟ من جای

خاصی رو نمی‌شناسم.

نخستین جایی که به ذهنم رسید کافه خورشید بود، پاتوق

سه‌نفره‌هایمان همراه بهار و شقایق.

- یه کافه همین نزدیکیاست، کافه خورشید.

سری تکان داد.

- پس راهنمایی کن که بریم همون‌جا، با کی می‌رفتی حالا؟

گنگ از سؤالش لب زدم:

- ببخشید؟

نگاه گذرایی سمتم انداخت.

- می گم این کافه خورشیدو با کیا می رفتی؟

سؤال بی ربطش متعجبم کرد.

- با بهار بیشتر.

باز هم به تکان سر اکتفا کرد و هیچ نگفت. مسیر نه چندان طولانی کافه را با راهنمایی های من طی کردیم و هر دو پیاده شدیم. بهراد در چوبی کافه را که با شیشه های رنگی زیبایی آذین داده شده بود، گشود و منتظر عبورم شد، تشکری کردم و از کنارش گذشتم.

فضای آرامش بخش کافه به همراه بوی خوش قهوه و آهنگ لایتی که پخش می شد فوق العاده بود.

مشغول اطراف بودم که کنارم ایستاد و به سمتی اشاره زد.

- اون میز خوبه؟

سری تکان دادم و قدمی به جلو برداشتم. صندلی چوبی را بیرون کشیدم و هر دو نشستیم، دست هایش را روی میز چوبی

درهم گره کرد و نگاهش را دور تا دور کافه گرداند. دقایقی نگذشته بود که گارسون برای ثبت سفارش سر رسید و هر دو کیک و قهوه را ترجیح دادیم.

- فضای قشنگیه!

در تأیید حرفش گفتم:

- با بهار زیاد میایم اینجا.

تیپ و ظاهر نه چندان اسپرت بهراد با سایر حاضرین در کافی‌شاپ که اکثراً اسپرت‌پوش بودند در تضاد بود. پسر جوان که کیک و قهوه را روی میز گذاشت، بهراد بی‌مقدمه خیره‌ام شد.

- خب؟

سر بلند کردم و صورت منتظرش را از نظر گذراندم، منظورش را خوب می‌دانستم. هیچ دلم نمی‌خواست که دستپاچه جلوه کنم، دستم را بند دسته‌ی فنجان سرامیکی سفید کردم، نگاهم را هم!

- من خیلی فکر کردم، زمان نسبتاً زیادی م داشتم، راستش... لحظه‌ای سر بالا گرفتم و به چهره‌ی خونسردش چشم

۱۲۰ □ بار دیگر زندگی

دو ختم.

- سعی کردم به همه چی دقت کنم، همه جوانبو بسنجم و الان که اینجام به این نتیجه رسیدم که...

جمله‌ام را نیمه رها کردم و باز هم نگاه! حرکت چشمانم را که روی صورتش دید به جلو خم شد و ساعدهایش را روی میز گذاشت.

- ادامه‌ش؟

سری که پایین انداختم هم‌زمان شد با اعلام نتیجه‌ی تمام تفکرات و احساساتم.

- موافقم.

هنوز عکس‌العملش را ندیده بودم که نفسش را پرصدا آزاد کرد. دست‌های خیس شده از عرقم را به شلوارم کشیدم و سر بلند کردم، دست به سینه تکیه داده بود و با لبخند جذابی خیره نگاهم می‌کرد، لبخندی که شبیه‌اش چندان در شخصیت بهراد یافت نمی‌شد.

- خوشحالم.

تمام حس و حالش در برابر موافقتم همین کلمه شد و باز

هم نگاه! خیره چشمان نافذش ماندن، همان ته‌مانده‌ی انرژی وجودم را هم به یغما برد. به میز چوبی حائل میانمان چشم دوختم و فنجان قهوه‌ی سرد شده‌ام را پیش کشیدم. گمان می‌کردم حرف‌هایی هست که بعد از پاسخ مثبت من زده خواهد شد اما او ساکت بود.

ساکت و خونسرد قهوه و کیکش را به اتمام رساند و نظرم را برای رفتن جویا شد و پاسخ مثبتم را که شنید دوشادوش هم از کافی‌شاپ خارج شدیم. در فکر و خیال عکس‌العمل خونسرد و ریلکس به‌راد روی صندلی راحت ماشینش جاگیر شدم و راه افتادیم. مسیر زیادی طی نشده بود که به‌راد نگاهی به نیم‌رخم کرد و پرسید:

- نظرت چیه امشب دور هم باشیم برای بقیه حرفا؟

سمتش چرخیدم، زیادی عجول نبود؟

- یه کم زود نیست؟

این لبخند جذاب که چال عمیق گونه‌اش را به نمایش می‌گذاشت بعد از صحبت کوتاه‌مان گاه و بیگاه چهره‌اش را باز می‌کرد:

- نمی‌دونی مامان چقدر منتظر شنیدن این خبره!
کمی خم شد و گوشی روی داشبورد را دست گرفت.
- حیفه بذاریم بیشتر از این منتظر بمونن!

مقابل آینه ایستاده بودم و موهایم را خشک می‌کردم، فکر نمی‌کردم که بهراد قرار امشب را بگذارد. هنوز هم به هیچ چیز مطمئن نبودم. به تصمیمم و به جوابی که داده بودم، به آینده و اتفاقی که پیش‌رو بود، به مراسمی که امشب برگزار می‌شد و همه باخبر می‌شدند، من به هیچ چیز اطمینان کامل نداشتم.
در اتاق که باز شد تکانی خوردم و بُرس از دستم افتاد، با دیدن نیما نفسم را که از ترس حبس شده بود رها کردم و دکمه‌ی خاموش سشوار را فشردم.
- نیما سخته کردم خب.
با خنده حرکاتم را زیر نظر داشت.
- دو ساعته دارم صدات می‌زنم، چی کار کنم پس؟
با اخم نگاهی به صورت شیطان‌ش انداختم و برای برداشتن برس خم شدم.

- چه زود اومدی!

پشت سرم ایستاد و دست به کمر زد، تصویرش را در آینه می دیدم.

- برادر عروس باید خوش تیپ کنه دیگه.

نگاه از چشمان شاد و شفافش دزدیم، این حس خجالت چه بود؟

مشغول بازی با بُرس چوبی در دستم زمزمه کردم:

- مامان گفت؟

روی تخت نشست و دستش را به سمتم دراز کرد، منظورش را می دانستم، شانه به شانه اش نشستم.

- خوشحالم برات بیتا.

سرم را به شانه اش تکیه دادم، حرف دلم بود که ناخودآگاه بر زبانم جاری شد.

- می ترسم نیما!

پر از اطمینان گفت:

- می فهممت، ازدواج تغییر بزرگیه، ما کنارتیم، بهرادم هر کسی نیست.

حق داشت، درست می‌گفت، بهراد هر کسی نبود اما او کسی که من دوست داشتم هم... تکان دستش، فکر و خیال احمقانه‌ی جان گرفته در ذهنم را به گوشه‌ای فرستاد.

- موهات هنوز خیسه، پاشو که مهمونا کم کم می‌رسنا.

سر بلند کردم و در همان حالت به صورتش خیره شدم، مثل همیشه با حضورش دلگرمم کرده بود. نیم‌خیز شدم و گونه‌اش را بوسیدم، هم‌زمان با من ایستاد و به شوخی گفت:

- ای عروس خودشیرین!

دهانم که برای پاسخ دادن به نیما باز شده بود با دیدن مامان میان چهارچوب در اتاق تغییر رویه داد.

- سلام مامان.

نیما هم برگشت.

- عه چه بی‌صدا اومدی مامان!

خوشحالی در چشم‌هایش پیدا بود، ستاره‌های چشمک‌زن نگاهش را می‌دیدم. جلو آمد و دست‌هایش را حلقه‌ی گردنم کرد.

- خاله باید به ما بگه دختر؟

خودم را در آغوشش جا کردم.

- ببخشید.

با خنده گونه‌ام را بوسید.

- خوشبخت بشی دخترم، خیلی خوشحالم برات.

بازوهایم را گرفت و عقب نگه داشتم، سرپایم را از نظر

گذراند و با لبخند رضایتی که روی لبش چسبیده بود دوباره در

آغوشم کشید.

- به کارتون برسین که الان خاله اینا می‌رسن.